

# مدافع بانو

زندگی‌نامه داستانی شهید مدافع حرم

**مهدی ثامنی راد**

نویسنده:
فاطمه بگزاده

# مدافع بانو

**زندگی نامه داستانی شهیدمدافع حرم مهدی ثامنی راد**


**نویسنده:فاطمه‌بگزاد**

**ویراستار:زهراخسروی**

**ناشر: نشر شاهد**

**امور لیتوگرافی، صحافی و چاپ: مجتمع چاپ کوثر**

**شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه**

**تصویرگر:محمد حسن شبیری**

**شابک: ۱-۷۳۶-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸**

**قیمت:۷۰،۰۰۰ تومان**

**نوبت چاپ: اوّل ـ ۱۴۰۳**

**این کتاب با حمایت بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستانهای استان تهران به چاپ رسیده است**



آدرس: تهران، خیابان آیت‌الله طالقانی، بین خیابان ولی‌عصر(عج) و خیابان حافظ، ساختمان بنیاد شهید و امور ایثارگران

**تلفن: ۸۳۲۳۲۶۴۸**

**فکس: ۸۸۹۱۶۵۳۱**



سرشناسه:بگزاده، فاطمه، ۱۳۶۵-
عنوان و نام پدیدآور:مدافع بانو : زندگی‌نامه داستانی شهید مدافع حرم مهدی ثامنی‌راد/به قلم فاطمه بگزاده ؛ ویراستار زهرا خسروی.
مشخصات نشر :تهران : بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری:۷۶ص.
شابک:۱-۷۳۶-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی:فیپا
عنوان دیگر :زندگی‌نامه داستانی شهید مدافع حرم مهدی ثامنی‌راد.
موضوع:ثامنی‌راد، مهدی، ۱۳۹۴-۱۳۶۱. -- داستان
موضوع:داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
۲۰th century -- Persian fiction
شهیدان مسلمان -- سوریه -- داستان
Muslim martyrs -- Syria -- Fiction
شناسه افزوده:بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشر شاهد
رده بندی کنگره:PIR۷۹۶۳
رده بندی دیویی:۳/۶۲فا۸
شماره کتابشناسی ملی:۹۵۳۷۲۴۰
اطلاعات رکورد کتابشناسی:فیپا

# فهرست


**مقدمه**..... ۷

**فصل اول:** به کار می‌گم بله!..... ۱۱

**فصل دوم:** سه نصف شب و حفظ شعر!..... ۱۹

**فصل سوم:** مغازه بسیجی‌ها..... ۲۵

**فصل چهارم:** هرکس به سهم خودش..... ۳۱

**فصل پنجم:** کمکت می‌کنم خودت باشی!..... ۳۵

**فصل ششم:** دختر فراری..... ۳۹

**فصل هفتم:** بنی آدم اعضای یکدیگرند!..... ۴۵

**فصل هشتم:** پرچم شهدا بالا..... ۴۹

**فصل نهم:** مال حلال گم نمی‌شه!..... ۵۵

**فصل دهم:** برگ نخل یا نی؟..... ۵۹

**فصل یازدهم:** یکی یک‌دونه بابا..... ۶۵

**فصل دوازدهم:** داعش زمینت می‌زنیم!..... ۶۹

تقدیم به تمام مردان جوان مدافع حرم، یاران زینبی، مدافعان بانو، آنانی که امنیت امروزمان را مدیون جهاد و رشادت‌های‌شان در میدان نبرد و جنگ با داعش می‌دانیم. به راستی که عشق هنوز پا برجاست و این راه ادامه دارد.

آقامهدی جانش را تقدیم خدا کرد و حال من گریزی از خاطراتش را...

# مقدمه

بهمن‌ماه سال ۱۳۶۱ متولد شد. اسمش را به نیابت از آخرین ذخیره الهی آقاامام زمان (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف)، مهدی گذاشتند. آقامهدی در کودکی آنقدر ضعیف بود که پدر و مادرش دست به دامن دعا و اهل بیت (علیهم‌السلام) شدند. آنقدر دعا کردند تا خدا دعایشان را مستجاب کرد و مهدی را برای‌شان نگه داشت. مهدی کوچولو هر روز بیشتر از دیروز قد می‌کشید. دیگر برای خودش آقا شد.

یک روز روبه‌روی آینه ایستاد و سرتا پا نگاه خودش کرد. دکمه بالای پیراهنش باز بود. موهای سیاهِ بلندش تا پشت گوشش رشد کرده بود. کمربند پهن سیاهش روی شلوار دمپاگشاد سفیدش را گرفته بود. این مدل لباس پوشیدن آن روزها مد بود. بعضی از نوجوان‌ها که دنبال مد بودند این‌طور لباس می‌پوشیدند.

آقامهدی با خودش گفت: «آدم که نباید با مد همراه باشه. مگه قراره هرکس هرچی پوشید منم بپوشم!» او رفت توی فکر. دلش می‌خواست دنبال راهی

برود که او را به خدا و قرآن و نماز خیلی بیشتر وصل کند. آقامهدی به این نتیجه رسید که به مسجد برود. چون مسجد خانهٔ خدا بود و هرکس به آنجا می‌رفت قشنگ‌ترین و زیباترین راه را انتخاب می‌کرد. او به مسجد رفت و توی پایگاه‌های مسجد شرکت کرد. نمازش را اوّل وقت خواند، حتّی یاد گرفت چطور نماز حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) بخواند.

آقامهدی در کنار تمام این کارهای خوبی که یاد گرفته بود، در کنار پدرش به جوشکاری مشغول بود. تازه درسش را هم می‌خواند. زیاد طول نکشید که مهدی به سن سربازی رسید. او همیشه به این فکر می‌کرد که باید به کشورش خدمت کند، سربازی رفتن هم خدمت کردن به کشور بود.

او بعد از اتمام سربازی مثل همیشه وارد کارهای پایگاه و مسجد شد. در تمام کارهای بسیج و مسجد شرکت می‌کرد و با جان و دل کار می‌کرد. توی بچّگی‌هایش دیده بود که رزمنده‌ها چفیه به گردن می‌اندازند، آقامهدی هم چفیه به گردنش می‌انداخت. آنقدر به چفیه وابسته شده بود و آن را برای خودش مقدس می‌دانست که حتّی توی عروسی‌ها هم چفیه را از گردنش درنمی‌آورد.

آقامهدی یک دفتر یادداشت داشت. ابتدای دفترش نوشته بود: «این دفتر بر اساس عقاید و افکار من است. بعضی از مطالب را بر اساس واقعیت می‌نویسم و آرزو می‌کنم که ایزد منان و هر کسی این مطالب را می‌خواند از آن تجربه کسب کند حتّی اگر شده این تجربه کم باشد. من خداوند را شکر می‌گویم که تا آخرین روز زندگی خودم، برای رفاه و آسایش مظلومان کار کنم. چون بهترین کار و بزرگترین حرفه را کمک به این افراد می‌دانم. از خدا می‌خواهم کمکم کند تا هر روز بهتر از دیروز در کارم موفق باشم. از خداوند می‌خواهم که مرا به آرزوهایم برساند.»

هر روز که می‌گذشت آقامهدی به آروزهای زیبای معنوی‌اش که خدا هم می‌پسندید، می‌رسید. او شد مسئول امور مالی خیریه. از خوشحالی توی پوست خودش نمی‌گنجید چون همیشه می‌توانست به مردم نیازمند و فقیر کمک کند.

زیاد طول نکشید که آقامهدی با یک دختر خوب و نجیب که مثل خودش اهل نماز و روزه و ایمان بود، ازدواج کرد. آقامهدی و ساراخانم در عید بزرگ قربان مراسم عروسی‌شان را برگزار کردند.

وقتی خبر رسید که گروهی به نام داعش آمدند که به دین اسلام ضربه بزنند، مردم مسلمان را از بین ببرند و آرامش را از مردم بگیرند، آقامهدی آرام و قرارش را از دست داد. عزمش را جزم کرد که در راه خدا قدم بردارد. دشمن را تا جایی که می‌تواند از بین ببرد و اجازه ندهد که مردم آسیب ببینند. او با اینکه فرزند داشت، ولی برای مبارزه با داعش به عراق رفت. داعش دست‌بردار نبود. توی سوریه هم مردم را اذیت می‌کرد. آقامهدی چند بار هم به سوریه رفت. او آنقدر به خدا نزدیک شد تا خدا عاشقش شد و آقامهدی را با شهادت پیش خودش برد. درست زمانی که شب تولدش بود.

آقامهدی ۲۲ بهمن سال ۱۳۹۴ در سن ۳۳ سالگی در جنوب حلب، شهر سوریه به شهادت رسید.

**و من الله‌التوفیق**

**فاطمه بگزاده**

**دی‌ماه سال ۱۴۰۲**

# ۱ به‌کار می‌گم بله!

مهدی رفته بود توی فکر. چشمانش را دوخته بود به زمین و سعی می‌کرد زودتر از رفقایش قدم بردارد. احمد با شوق و ذوق داشت حرف می‌زد. مهدی چند قدم جلوتر از بقیه بود. احمد دست بلند کرد و زد به شانه‌اش:

– اووو، چه خبرته. واسه چی انقدر تند راه می‌ری. پسر اجازه بده ما هم بهت برسیم دیگه. امروز که همه‌ش تو فکر بودی. هنوزم داری فکر می‌کنی. ناسلامتی دارم واسه ۳ ماه تابستونمون برنامه می‌چینم‌ها. ما رو باش با کی می‌خوایم بریم سیزده بدر.

قاسم گفت: «واسه ما بگو، مهدی کلاً امروز جسمش بین ماست و خدا می‌دونه روحش کجا سیر می‌کنه.» احمد با همان ذوق و شوق گفت: «هوراااا، هوراااا، آخ‌جون سه ماه تعطیلی. زیر پنکه بخوابیم. واسه خودمون خوش بگذرونیم. حال می‌ده واسه گل‌کوچیک. این ور و اون ور رفتن. وقتی به روزهای تعطیل فکر می‌کنم می‌خوام از خوشحالی بال دربیارم. تا لنگ ظهر بخوابیم. کارتون نگاه کنیم. من می‌گم با بچّه‌های محله‌های پایین و

محله‌های بالا مسابقه فوتبال بذاریم. یا اصلاً مسابقه دو بذاریم. پارسال تو مسابقه فوتبال چندبار ازمون بردن. ما هم فقط به لطف گل‌هایی که مهدی زد تونستیم یه بار ازشون ببریم.» احمد دوباره زد روی شانهٔ مهدی:

- می‌گم بیا امسال روشونو کم کنیم. مهدی تو فوتبالت خوبه. چطوره از همین امروز با بچه‌ها تمرین فوتبال کنی. هر کی ندونه من یکی که می‌دونم چقدر فوتبال دوست داری. پس من امروز بچه‌ها رو...

احمد هنوز حرفش را کامل نکرده بود که مهدی گفت: «من نیستم!»

احمد کوله‌پشتی را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد:

- ای بابا، ضدحال نشو دیگه! دوره ابتدایی رو تموم کردیم حالا هم تابستون اومده. می‌تونیم تفریح کنیم. تعطیلات رو گذاشتن تا خستگی نه ماه درس خوندن و صبح زود از خواب بیدار شدن رو از تن‌مون دربیاریم. بله رو بگو و بزن تو خط بازی و شادی و فوتبال. چرا نیستی؟

مهدی نفس بلندی کشید. همگی عرض کوچه را زیر پا گذاشتند و وارد کوچهٔ باریک‌تری شدند. مهدی هنوز چند قدم از بچه‌ها جلوتر بود. صدایش را کمی بالا برد و گفت: «گفتم که من نیستم. تا صبح هم ازم بپرسی جوابم همینه؛ من نیستم!»

حمزه دست روی شانهٔ مهدی گذاشت. دهانش را نزدیک گوشش گرفت:

- امروز باید بری. تا کمتر از ۲۰ دقیقه دیگه شروع می‌شه. به جون جفت‌مون خیلی تلاش کردم.

مهدی لبخندی زد. دستی میان موهای کوتاهش کشید:

- دستت درد نکنه که به داداشات گفتی، اونا هم برام دست و پا کردن.

کیف و کتابش را توی خانه گذاشت. منیرخانم توی حیاط مشغول پوست

کندن سیب‌زمینی بود. مهدی رو کرد به مادر و گفت: «من می‌رم تا جایی و زود برمی‌گردم.»

منیرخانم با تعجب پرسید: «کجا پسرم؟»

مهدی کمی مِنّ و من کرد. انگشت اشاره‌اش را لای دندان‌هایش گذاشت و رفت توی فکر: «الآن نمی‌شه بگم. وقت نیست. مادرمو خوب می‌شناسم. سؤال و جواب کنه باید قید امروز رو بزنم.» مهدی دوباره رو کرد به مادر که منتظر شنیدن جواب درست و حسابی بود:

ـ گفتم که شما نگران نباشید.

ـ مهدی‌جان زود برگرد. می‌خوایم ناهار بخوریم.

مهدی در حالی که از در حیاط بیرون می‌رفت با صدای بلندی ادامه داد:

ـ چشم، گفتم که شما اصلاً نگران من نباشید.

زمان از ظهر هم گذشت. نزدیک غروب آفتاب بود. منیرخانم چندبار کوچه را بالا و پایین رفت. خبری از مهدی نبود. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید:

ـ خدایا خودت کمکم کن. پس این بچّه کجا موند؟ بهتره برم در خونهٔ احمد، هر چی باشه رفیقن حتماً می‌دونه مهدی کجاست. شایدم با هم رفته باشن.

منیرخانم چادر را روی سرش مرتب کرد. داخل کوچه بغلی رفت. جلو در خانهٔ دوست مهدی ایستاد. دستش را روی زنگ بلبلی گذاشت. بعد از چند دقیقه صدای احمد توی گوشش پیچید: «کیه؟»

منیرخانم جواب داد: «منم احمدجان. مادر مهدی. یه دقیقه بیا جلو در پسرم، کارت دارم.» احمد تند و سریع خودش را جلو در رساند. در را باز کرد. منیرخانم با زبان لب‌هایش را خیس کرد و پرسید: «از مهدی خبر نداری؟

نمی‌دونی کجا رفته؟» احمد جواب داد: «امروز با هم اومدیم خونه. راستش خاله منیر، حالش یه جوری بود. همه‌ش تو فکر بود. چند بار ازش پرسیدم، ولی جواب نداد. تازه بهش گفتم امروز عصر می‌خوایم فوتبال بازی کنیم، بازم انگار نه انگار.» منیرخانم با ناراحتی خداحافظی کرد و برگشت.

هوا داشت تاریک‌تر می‌شد. ستاره‌ها صفحه سیاه آسمان را پر کرده بودند. منیرخانم دست روی قفسهٔ سینه‌اش گذاشت و همان‌طور که نگاهش به آسمان بود، گفت: «خدایا خودت کمک کن. این پسر کجا موند. باید کجا دنبالش بگردم؟» همان‌طور که داشت با خودش حرف می‌زد، یکهو سایه‌ای از دور دید. دقیق شد؛ خودش بود مهدی. منیرخانم به طرفش پا تند کرد. از عصبانیت می‌خواست داد بزند. سعی کرد خودش را آرام‌تر نشان بدهد:

- مادر مُردم از دلشوره، معلوم هست کجا بودی؟ چندبار رفتم در خونهٔ دوستات اونا هم ازت بی‌خبر بودن. خواستم برم در جوشکاری و به آقاجونت بگم، دلم نیومد گفتم اونو هم تو دلشوره می‌ندازم. از ظهر رفتی کجا؟

مهدی لبخندی زد و به مادر نگاه کرد:

- نگران شدین؟

.اوف، اینم شد سؤال!

منیرخانم دست روی شانهٔ مهدی گذاشت:

- بریم خونه. ناهار که نخوردی حداقل دست و صورتت رو آب بزن تا شام برات بیارم. ببینم هنوز تابستون شروع نشده، رفتی پی بازی؟» به در خانه‌شان رسیدند. نور چراغ که صورت مهدی را روشن کرد، منیرخانم دوباره با تعجب پرسید: «ای وای، چرا سر و صورتت خاکیه؟ لباساتم که خاکیه. چرا این‌جوری شدی؟»

مهدی داخل حیاط شد:

- آقاجونم برای ناهار اومد؟

منیرخانم چادرش را روی طناب حیاط انداخت:

- نه، گفت باید بمونم مغازه و کار مشتری رو تحویل بدم. خب تو کجا رفته بودی؟ هنوز جواب منو ندادی؟

مهدی کف دستانش را جلو چشم مادر گرفت.

- خدا مرگم بده پسر، دستات چرا پوست پوست شده. چرا زیر ناخن‌هات خون دلمه بسته. صورتت هم آفتاب‌سوخته شده.

- نگران نشو مادر، رفته بودم سر کار!

منیرخانم گره‌ای میان ابروهایش انداخت. دستش را مشت کرد و جلو دهانش گرفت: «چی! رفتی کاااااار؟!»

مهدی لب حوض نشست. دستش را که داخل آب کرد، دستش شروع به گزگز کرد و کمی درد توی تنش پیچید. مشتی آب به صورتش زد و گفت: «با کارگرهای مهاجر افغانستانی سرِ زمین‌های صیفی کشاورزی بادمجون و خیار و گوجه می‌چینم. امروز اولین روز کاریم بود. حق امروزمو هم گرفتم.»

منیرخانم با گوشهٔ روسری اشک‌هایش را پاک کرد. دستی روی سر پسرش کشید:

- قربونت برم خسته می‌شی تو هنوز خیلی کوچیکی. نمی‌خواد کار کنی. می‌دونم آقاجونت هم دلش راضی به کار کردنت نمی‌شه.

مهدی دوباره مشتش را پر از آب کرد و به صورت زد:

- خود آقاجونم می‌گه کار جوهر مرده. منم دلم می‌خواد کار کنم. امشبم که بیاد بهش می‌گم کل تابستون رو می‌رم سر کار.

مادر سفره را پهن کرد. بشقاب کوکوسبزی را جلو دست مهدی گذاشت:

ـ حالا پول درست و درمونی بهت می‌دن؟

ـ بد نیست. خودم می‌دونم چون کوچیکم حقمو از بقیه کمتر می‌دن، ولی مهم نیست. مهم اینه که کار می‌کنم. به قول آقاجونم آدم باید به فکر آینده‌ش باشه. تابستون که تموم بشه، وسایل مدرسه می‌خوام. دلم می‌خواد خودم تهیه‌شون کنم. فردا صبح زود از خواب بیدارم کنید. باید ساعت ۷ صبح سر کار باشم.

***

صدای خنده و شادی بچه‌های محل موقع بازی گل‌کوچیک توی کوچه می‌پیچید. مهدی دیروقت و خسته به خانه برمی‌گشت و تا شامش را می‌خورد، خوابش می‌برد.

سه ماه تابستان به همین منوال گذشت؛ هر روز می‌رفت سرِ زمین‌های صیفی و کار می‌کرد. پول‌هایش زیاد و زیادتر می‌شد. یک روز با خودش فکر کرد: «بهتره با این پول‌ها برم سیب‌زمینی و پیاز و برنج و گوشت بخرم. یا یه پنکه نو، یا اصلاً یه چادر برای مادرم؛ از اون چادرهای مشکی که گل‌هاش زیر نور خورشید برق می‌زنن. بقیه‌شو هم خرج وسایل مدرسه کنم.» بعد از چند دقیقه که با خودش حسابی کلنجار رفت، گفت: «نه، نمی‌شه. باید پول‌هام رو جمع کنم که بشه باهاش یه کار و درست و درمون کرد. یه چیز خوبی خرید که به درد بخوره. بهتره فعلاً به فکر یه قلک باشم.»

مهدی مقداری از پول‌ها را برداشت تا برود و قلک بخرد. با خوشحالی تا جلو در اتاق رفت، امّا سر جایش ایستاد و با خودش گفت: «الآن که از پولم برداشتم ازش کم شد. باید به فکر یه قلکی باشم که هم برای خریدنش پول خرج نکنم! هم نشه ازش پول درآورد. این قلک‌های پلاستیکی مدام آدمو قلقلک می‌دن که ازش پول دربیاریم.»

مهدی با صدای منیرخانم از اتاق بیرون آمد و خودش را به حیاط رساند:
- جانم مادر؟ با من بودید؟
.قربونت برم. بیا کمکم ملحفه‌هایی که شستم رو بگیر تا آبشون رو بچلونیم.
مهدی چشمی گفت و از پله‌ها پایین رفت. همین که ملحفه را کمک مادر گرفت، نگاهش افتاد به چند تکه آهن که گوشهٔ حیاط افتاده بود. لبخندی زد و رو به مادر گفت: «این‌ها رو چرا آقاجون اینجا گذاشته؟»
.بهشون احتیاجی نداشت.
بعد از اینکه منیرخانم ملحفه را روی طناب پهن کرد، مهدی به طرف تکه آهن‌ها رفت. چندتا ورق نازک بودند. نگاهی هم به موتورجوش پدر که روی چرخ‌دستی بود، انداخت. با خوشحالی چندبار بالا و پایین پرید: «هوراااا!. دیگه وقتشه دست به کار بشم.»
منیرخانم گفت: «مهدی جان من می‌رم خونهٔ اکرم‌خانم همسایه بغل‌دستی ببینم چیکار داشت امروز چندبار دخترشو فرستاده در خونه. حواست باشه موتورجوش دستت رو نسوزونه.»
.چشم مادر، ناسلامتی بچّه جوشکارما، بلدم چطوری باهاش کار کنم.
***
منیرخانم و آقاداوود یک نگاه به صندوقچه آهنی گوشهٔ حیاط و یک نگاه به مهدی که کنار آن ایستاده بود، انداختند. آقاداوود پرسید: «این دیگه چیه؟»
مهدی با خوشحالی جواب داد: «یه صندوق.»
منیرخانم پرسید: «بله می‌بینیم که یه صندوق آهنیه. خب حالا به چه دردی می‌خوره؟»
.می‌خوام پول‌هامو بندازم توش. می‌خوام وقتی زیاد شدن برای آینده‌م یه

فکری بکنم.

مهدی سرش را بالا گرفت و با غرور ادامه داد:

- این قلک دست‌سازه آقامهدیه.

مادر و پدر به هم نگاهی انداختند و خوشحال از دیدن هنر دست پسرشان و فکر قشنگ او، به خاطر داشتنش خدا را شکر کردند.

# ۲ سه نصف شب و حفظ شعر!

کیفش را روی شانه انداخت و تا توان داشت شروع به دویدن کرد. از این کوچه به آن کوچه. صدای هم‌کلاسی‌ها توی گوشش می‌پیچید:

- کجا پسر؟ یه کم یواش‌تر الآن می‌خوری زمین. ای باباااا اصلاً معلوم هست چته؟

به جلو در خانه‌شان که رسید برای چند ثانیه ایستاد. نفسی تازه کرد: «آخی، بالأخره رسیدم.» تند و تیز از پله‌ها بالا رفت. عقربه‌ها ساعت دوازده‌ونیم ظهر را نشان می‌دادند. رو به منیرخانم که کنار سماور نشسته بود سلام کرد.

- سلام به روی ماه پسر خودم. بیا تا غذا از دهن نیفتاده بخور.

منیرخانم بشقاب کتلت با خیارشور و گوجه را روی سفره گذاشت. مهدی مشغول تا کردن لباس‌هایش شد. منیرخانم گفت: «نمی‌خواد لباساتو تا کنی. خودم تا می‌کنم. تو بیا ناهارتو بخور پسرم.»

- ممنونم، شما به اندازه کافی توی خونه زحمت می‌کشین. من خودم کارامو انجام می‌دم.

مهدی سر سفره نشست، لقمه‌ها را پشت سرهم گرفت و قورت داد. منیرخانم گفت: «قربونت برم، آروم‌تر.»

مهدی لقمه آخر را گرفت: «نباید وقت رو تلف کنم. باید فرصت مشق نوشتن و درس خوندن هم داشته باشم. تا ساعت ۲ بیشتر وقت ندارم.» خدا را شکری کرد. سفره را جمع کرد و رفت طرف کیفش. چندتا کتاب و دفتر بیرون کشید. صدای مادر که مشغول ریختن چای توی استکان کمر باریک بود، بلند شد:

ـ شنیدم درس‌های راهنمایی سخته؟

مهدی روی دفترش نیم‌خیز شد. خودکار آبی و قرمز را توی دستش گرفت: «نه زیاد، ولی خب اگه بخوام از بچه‌های دیگه عقب نیفتم برای جبرانش باید شب‌ها رو بیدار بمونم.» عقربه‌ها که به ساعت ۲ رسید کتاب و دفترش را جمع کرد. لباس‌هایش را پوشید و از جایش بلند شد. مادر گفت: «قربونت برم حداقل چاییت رو بخور.»

ـ نه، وقت نیست، باید زود برم تا به موقع برسم.

دست‌هایش را به عرض شانه باز کرد. ناخودآگاه خمیازه‌ای کشید:

ـ ای بابا چرا خوابم گرفته.

یادش آمد دیشب را تا دیروقت بیدار بوده است.

کفش‌های کتانی‌اش را پا کرد و یاعلی‌گویان از پله‌ها پایین رفت. داخل حیاط شد. نبشی و ورق و تکه‌های آهن که آقاداوود دیشب بریده بود را نگاهی انداخت. یک‌تنه همه را انداخت داخل چرخ‌دستی که دستگاه جوش بزرگ، پتک و چکش را پدر از قبل رویش گذاشته بود. در را باز کرد. چرخ‌دستی را به بیرون هل داد. در را پشت‌سرش بست و به راه افتاد. هنوز زیاد دور نشده بود که چرخ توی چالهٔ کوچکی افتاد. دستش را روی دسته

چرخ‌دستی فشار داد تا دوتا چرخ جلویی رو به بالا برود. به این شکل توانست از چاله نجات پیدا کند. انگار چاله‌ها تمامی نداشت. به سر کوچه‌شان که رسید دست کرد توی جیب شلوارش: «خب ببینم آدرسی که آقاجانم بهم داد کجاست؟» خوب آدرس را نگاه کرد. لبخندی زد و گفت: «خداروشکر بلدم. نزدیک خونهٔ قاسم هم‌کلاسمه. چندتا کوچه خاکی رو بپیچم برم بالا رسیدم به در سبزرنگ بزرگ منزل آقاکاظم سرایداری.»

دستش را روی دسته چرخ‌دستی گذاشت و آن را هل داد. دانه‌های درشت عرق از روی پیشانی‌اش لیز خورد و تا انتهای لب‌هایش رسید. کمی ایستاد، با پشت دست عرق پیشانی‌اش را گرفت و دوباره به راه افتاد. یکهو گره‌ای میان ابروهایش نقش بست: «ای وای خداجون حالا چطور از روی این جوی آب رد شم.»

تمام نیرویش را ریخت توی بازوهایش. دست چرخ‌دستی را به طرف پایین کشید. چرخ‌های جلویی که رو به بالا رفت چرخ را به طرف جلو هل داد. لبخندی زد: «آخ‌جون، تونستم ردش کنم.» به طرف آدرس به راه افتاد. کف دستانش ذق‌ذق می‌کرد و به درد افتاده بود. همین‌طور که حواسش به دستانش بود پسربچه‌ای از کنارش رد شد. داشت شعر انار را می‌خواند: «صد دانه یاقوت، دسته به دسته، با نظم و...» پسرک که دور شد مهدی یادش آمد که امشب باید شعر حفظ کند. با چرخ‌دستی به راهش ادامه داد. نزدیک کوچه که شد گفت: «نباید بذارم کف دستامو آقاجونم ببینه وگرنه اجازه نمی‌ده شاگردی‌شو کنم.» نگاهی به در خانه انداخت: «خب خودشه. باید منتظر بمونم آقاجونم از جوشکاری برگرده.» برای چند لحظه کنار در خانه نشست. آقاداوود را که دید گل از گلش شکفت. از جایش بلند شد: «سلام آقاجون، خسته نباشی.»

ـ سلام پسرم، درمونده نباشی. کمک کن نبشی‌ها رو ببریم داخل خونه.

یک طرف آهن‌ها را گرفت. یکهو دردی توی تنش پیچید. نگاهی به کف دستش کرد. تیزی آهن کمی پوست دستش را خراش داده بود. بدون اینکه آقاداوود بفهمد داخل خانه شدند. آقاداوود تکه‌های آهن را زمین گذاشت. مهدی، چکش و موتورجوش را کنار دستش گذاشت. هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت. آقاداوود کار را تحویل صاحب‌کار داد و گفت: «بفرمایید اینم از در آهنی شما. مبارک‌تون باشه. خیرش رو ببینید.»

آقاکاظم رو کرد به مهدی. یک اسکناس دستش داد و گفت: «بیا پسرم اینم شاگردونه تو.»

نزدیک غروب بود که با پدر به طرف خانه راه افتادند. به محله خودشان که رسیدند، آقاداوود گفت: «باباجان خسته که نشدی؟» مهدی کمی کت و کولش درد می‌کرد. چهره مهربانی به خودش گرفت: «نه، حالم خوبه.»

ـ پس باباجان چرخ‌دستی رو ببر خونه. منم کمی از بقالی خوراکی بخرم و بیام.

مهدی داخل خانه شد. اسکناسی که به‌عنوان شاگردانه به او داده بودند را انداخت توی صندوق و گفت: «برو توی صندوق روزهای قشنگ آینده.» منیرخانم سفره شام را پهن کرد. مهدی شامش را خورد و سفره را با کمک مادر جمع کرد. مدام از خستگی پلک‌هایش روی هم می‌افتادند. کتاب فارسی‌اش را برداشت و ورق زد. منیرخانم رو کرد به آقاداوود و گفت: «جاتو انداختم بلند شو برو سر جات بخواب.» بعد رو کرد به مهدی و گفت: «جای تو رو هم انداختم. چشمات داد می‌زنن که خسته‌ای. تو هم برو بخواب.»

ـ نه، خوابم نمیاد!

از جایش بلند شد. کتاب فارسی را برداشت و رفت توی حیاط. روی لبه

پله نشست. کتاب را باز کرد. دلش می‌خواست برای چند دقیقه هم که شده بخوابد، امّا نمی‌شد باید شعر حفظ می‌کرد. با صدای منیرخانم سرش را به طرف ایوان گرفت: «مهدی‌جان مادر خیلی خسته‌ای. می‌خوای دیگه نری کمک آقاجونت. بهتره یه شاگرد بگیره. خودش هم دوست داره یه شاگرد بگیره که تو به درست برسی.» مهدی لبخندی زد: «نه مادر، این حرفا چیه. خودم شاگردی‌شو می‌کنم. بهتره شما بری بخوابی.»

مهدی کتاب را باز کرد و ورق زد. به صفحه شعر رسید. آرام با خودش گفت: «نمی‌شه. باید کمک‌حال آقاجون باشم. اگه شاگرد بگیره دیگه امورات‌مون به سختی می‌گذره. پول زیادی برامون نمی‌مونه.» به طرف حوض آب رفت. مشتی آب به صورتش زد تا خوابش بپرد. بعد شروع کرد به خواندن شعر.

# ۳ مغازه بسیجی‌ها

منیرخانم با خوشحالی گفت: «خداروشکر اینم از خدمت مقدس سربازی. با سربلندی سربازی‌تو تموم کردی.» آقامهدی استکان خالی چای را توی سینی گذاشت و گفت: «الآن چند روزه تو فکر یه کار خوبم.» منیرخانم گفت: «خدابزرگه. ان‌شاءالله کار هم پیدا می‌کنی.» منیرخانم که برای انجام دادن کارهایش از اتاق بیرون رفت آقامهدی دوباره رفت توی فکر. چند روزی می‌شد که داشت به کار فکر می‌کرد. چندتا کار به ذهنش رسید: «نه، نمی‌شه. توی این کار هیچ سودی به مردم نمی‌رسه. باید به فکر مردم هم باشم. یه کاری باشه که به نفع اونا هم باشه.» همین‌طور داشت با خودش فکر می‌کرد که صدای زنگ در بلند شد. پرده را کنار زد. منیرخانم چادر روی سرش انداخت و به طرف در رفت. در که باز شد آقامهدی گفت: «به‌به! این که رفیق خودم آقاوحیده. چی شده یادی از ما کرده!» از اتاق رفت بیرون و روی ایوان ایستاد: «سلام وحیدجون. بیا بالا.» وحید سلام داد و گفت: «بیا پایین با هم حرف بزنیم. زیاد مزاحمت نمی‌شم.»

. این حرفا چیه. بیا بالا، مادرم چای دارچین درست کرده. هِل هم توش ریخته . اگه نیای بالا ضرر کردی.

منیرخانم گفت: «شما بفرمایید تو تا براتون هندونه هم بیارم.» وحید یاالله‌گویان از پله‌ها بالا رفت. آقامهدی استکان چای را کنار دستش گذاشت و گفت: «من سر تا پا گوشم.» وحید فوراً رفت سر اصل مطلب:

. ببینم پسر هنوز کاری برای خودت دست و پا نکردی؟

. نه، ولی خدا بزرگه. حتماً کمکم می‌کنه.

وحید چایش را سر کشید و گفت: «من یه فکر خوب دارم. بیا با همدیگه بریم از شمال برنج بیاریم و توی ورامین بفروشیم. کاری که با شکم مردم سر و کار داشته باشه حتماً جواب می‌ده.»

آقامهدی لبخندی زد:

- آفرین به تو چه فکر خوبی کردی! چرا به ذهن خودم نرسید. حالا باید از کی کارمون رو شروع کنیم؟

. همین یکی دو روزه می‌تونیم بریم طرف شمال. پس یاعلی، من می‌رم باقی کارها رو انجام بدم و تو هم خودت رو برای رفتن آماده کن.

زیاد طول نکشید که برنج‌ها را آوردند. توی خیابان شهید چمران کارخانه قند، مغازه‌ای اجاره کردند. اهل محل و محل‌های دیگر به گوش‌شان رسید که یک مغازه جدید برنج‌فروشی باز شده است. کم و بیش مشتری‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. چندبار آقامهدی دید که چند نفر می‌آیند و نگاه به کیسه‌های برنج می‌کنند و می‌روند. آقامهدی تعجب کرد:

- اِ یعنی چی شده؟! چرا اینا میان تو مغازه نگاه کیسه‌های برنج می‌کنن و برمی‌گردن! به باقی مغازه‌ها هم سر نمی‌زنن. این‌طور که پیداست باید خبری باشه. وگرنه کسی که خریدار باشه، فقط برای نگاه کردن وارد مغازه نمی‌شه!

آقامهدی توی مغازه مشغول جابه‌جا کردن کیسه‌های برنج بود که پیرزنی داخل مغازه شد. به طرف مشتری رفت:

- جانم مادرجان؟ بفرمایید همه نوع برنج داریم؛ طارم، هاشمی، دم‌سیاه و... بو بکشید ببینید چه عطری دارن. از داخل کیسه هم بوشون پیچیده. مستقیم و بدون واسطه از خود شمال اومدن.

پیرزن دور تا دور مغازه را نگاه کرد و گفت: «بله ننه، می‌دونم. بوش تا سر خیابون میاد. ممنون ننه.» پیرزن که خواست از مغازه بیرون برود، آقامهدی صدا زد:

- ببخشید مادرجان یه لحظه.

پیرزن که ایستاد، رفت روبه‌رویش:

- چیزی شده؟ برنجامون ایراد دارن؟ چرا هر کس میاد نگاه می‌کنه و برمی‌گرده؟

پیرزن چادر را روی سرش مرتب کرد:

- چی بگم ننه. من نمی‌دونم.

پیرزن این را گفت و از مغازه خارج شد. آقامهدی دستی میان موهای پرپشت و سیاهش کشید:

- نه، این‌طور نمی‌شه. حتماً یه چیزی هست.

پشت سر پیرزن که هنوز از خیابان رد نشده بود دوید. وقتی به او رسید، گفت: «ننه‌جون یه لحظه تشریف بیارید داخل مغازه.»

- چرا ننه؟ من که گفتم برنج نمی‌خوام.

آقامهدی که می‌خواست هر طور شده از قضیه سر در بیاورد، ادامه داد:

- ننه‌جون ممنون می‌شم یه توک پا تا مغازه بیاید.

پیرزن که داخل مغازه شد آقامهدی پرسید: «از وقتی که مغازه رو باز کردیم

خیلی‌ها میان نگاه می‌کنن و برمی‌گردن. نمی‌خرن! نکنه برنجامون مشکل دارن؟!»

پیرزن فوراً جواب داد: «نه، برنجای شما به این خوبی. بوش تا هفت‌تا خیابون اون‌ورتر پیچیده. حتماً اونا هم مثل من دنبال برنج کیلویی اومدن. خب خیلی از مردم توان‌شون نمی‌رسه که برنج کیسه بخرن. وضع بد اقتصادی هم که سر به فلک کشیده.»

ناخودآگاه اشک توی چشم‌های آقامهدی جمع شد. به پیرزن که می‌خواست از مغازه خارج شود، گفت: «یه لحظه صبر کنید. چرا زودتر نگفتید؟ ما برنج کیلویی هم می‌فروشیم.»

پیرزن لبخندی روی چین و چروک صورتش نشست:

- خیر ببینی ننه. مونده بودم امشب مهمونامو چطور راه بندازم. به حق حضرت زینب (سلام‌الله‌علیها) هر چی از خدا می‌خوای بهت بده. خدا دلت رو شاد کنه که دلمو شاد کردی.

آقامهدی تند و سریع یکی از کیسه‌ها را برداشت و درش را باز کرد:

- چند کیلو می‌خوای ننه؟

پیرزن دوتا اسکناس ۵ هزارتومانی داخل ترازو گذاشت:

- به این اندازه بهم بده. خیر ببینی جوون.

آقامهدی نایلونی برداشت. برنج کشید و دست پیرزن داد:

- بفرمایید این هم برنج شما. به در و همسایه بگید که برنج کیلویی هم داریم.

زیاد طول نکشید که مشتری‌های دیروزی سر و کله‌شان پیدا شد. آقامهدی کیلویی برنج می‌کشید و دست‌شان می‌داد.

مشتری‌ها هر روز زیاد و زیاد می‌شدند. آقامهدی هم هر روز چند کیسه

برنج باز می‌کرد و کیلویی به دست مردم می‌رساند. از وقتی آمده بودند مغازه‌دارهای دیگر حال خوبی نداشتند. چندبار آمدند دم در مغازه و بگومگوی‌شان شروع شد که شما چرا جنس ارزان می‌فروشید. آقامهدی و وحید حرفی نمی‌زدند و کارشان را انجام می‌دادند. آقامهدی مشغول کشیدن برنج کیلویی بود که دوباره سر و کله یکی از مغازه‌دارها پیدا شد:

ـ هی پسر!

ـ بله آقا؟

ـ شما کار و بار ما رو کساد کردی. واسه چی ارزون می‌فروشی. واسه چی کیلویی می‌فروشی؟

آقامهدی دستی روی ریش سیاه کوتاهش کشید. چند قدم به مرد نزدیک شد:

– برای اینکه نیاز مردم برطرف بشه. ارزون می‌فروشیم تا مردم بتونن بخرن.

مرد قصد دعوا داشت. این را آقامهدی خوب می‌دانست، امّا آنقدر آرام حرف زد تا مرد راهش را کشید و رفت. هوا داشت تاریک می‌شد. چیزی به اذان نمانده بود. آقامهدی روی مقوا درشت نوشت:

– موقع اذان ۲۰ دقیقه مغازه تعطیل است.

پشت شیشه زد و به طرف مسجد راه افتاد.

***

هوا دیگر تاریک شده بود. آقامهدی خیلی خسته بود. خمیازه‌ای کشید و گفت: «از صبح که مغازه رو باز کردم همه‌ش سرپا بودم. بهتره همین‌جا توی مغازه بخوابم تا فردا صبح زودتر مغازه رو باز کنم.» چندتا کیسه خالی برنج انداخت کف زمین. قفل و کلید را برداشت و به طرف در رفت. همین که خواست در را ببندد یک مرد جلو در ورودی مغازه ایستاد. آقامهدی گفت:

«بفرمایید، چیزی می‌خواید؟» مرد سرش را پایین انداخت. آقامهدی خوب نگاهش کرد و با خودش گفت: «امروز چندبار بین مشتریا دیدمش. هر بار هم پرسیدم چی می‌خوای بدون جواب گذاشت و رفت.» دوباره پرسید: «پدرجان چیزی شده؟ کاری دارید؟»

مرد داخل مغازه شد. دست روی دست کشید و گفت: «راستش...خب... من... هیچی ولش کن.» این را گفت و دوباره از مغازه بیرون رفت. آقامهدی پشت سرش قدم برداشت. بیرون از مغازه ایستاد: «پدرجان یه لحظه تشریف بیارید.» مرد به طرف مهدی برگشت. آقامهدی پرسید: «حتماً یه چیزی هست. خواهش می‌کنم بگین.» مرد آهی بلند کشید: «پسرم امروز چندبار اومدم مغازه. شلوغ بود. روم نشد بگم برنج نسیه می‌خوام.»

مهدی گفت: «خب الآن که کسی نبود. چرا نگفتین؟»

. با خودم گفتم که این بنده‌های خدا تازه مغازه باز کردن. چطور بیان جنسشون رو به کسی که نمی‌شناسن نسیه بدن.

آقامهدی با دست شانهٔ مرد را فشرد:

- این حرفا چیه پدرجان. مغازه مال مردم محله‌س. هر وقت خواستین بیاین برنج نسیه ببرین.

آقامهدی تکه‌ای مقوا از داخل کشو میز برداشت. با ماژیک بزرگ رویش نوشت:

- نسیه داریم. جنس فروخته شده هم پس گرفته می‌شود.

روی کیسه‌های خالی برنج دراز کشید و رفت توی فکر: «کاش می‌شد بهتر به مردم خدمت‌رسانی کنیم. مثلاً، مثلاً...» لبخندی زد و گفت: «چای و قند و روغن هم بیاریم. به کسایی که توان خرید نقد ندارن نسیه بدیم. فردا صبح ترتیبش رو می‌دم.» آرام پلک‌هایش را بست و به خواب رفت.

# ۴ هر کس به سهم خودش

.واقعاً راست می‌گی؟ چقدر خوب! عجب خبر قشنگی بود! واااای نمی‌دونی دلم می‌خواد پرواز کنم.

آقامهدی روبه‌روی یکی از بچه‌های مسجد مهدیه ایستاده بود و داشت از احساس خوشحالی‌اش می‌گفت. سینه‌ای صاف کرد و ادامه داد:

– پس بهتره هر چی زودتر بریم داخل جلسه ببینیم چه خبره.

بزرگترها و چند نفر دیگر که تقریباً هم‌سن و سال آقامهدی بودند دور هم توی مسجد نشستند. حاج‌آقا که یکی از بزرگترهای مسجد بود گفت: «برای کمک به نیازمندان و ایتام بهتره یه خیریه بزنیم. خیلی از مردم به کمک نیاز دارن. خیریه یکی از بهترین مکان‌هایی هست که می‌تونه به این افراد کمک کنه و حداقل تا جایی که توان باشه از مشکلاتشون کم کنه.»

حاضرین در جلسه یکی پس از دیگری شروع کردند به صحبت. نتیجه این شد که یک انجمن حمایت از ایتام زده شود. آقامهدی رو به بزرگترهای مسجد کرد و گفت: «چه تصمیم خوبی! دستتون درد نکنه. این‌طوری بنده‌های خدایی

که وضع مالی درست و درمونی ندارن می‌تونن کمی به زندگی‌شون رونق بدن.»
یکی از بزرگترها گفت: «برای اینکه کارها به خوبی پیش بره، بهتره برای انجمن هر کسی یه مسئولیتی رو به عهده بگیره.» آقامهدی دستش را بالا گرفت و گفت: «من می‌شم مسئول امور مالی.» یکی دیگر گفت: «آقامهدی مورد اعتماده، بهتره این مسئولیت رو بهش بدیم. دفتر خیریه فعلاً داخل مسجد باشه تا یه جای مناسب برای دفتر انجمن پیدا کنیم. آقامهدی بهتره که شما از همین فردا کارت رو شروع کنی.»
آقامهدی با شور و شوق زیادی کارش را شروع کرد. یک دفترچه تهیه کرد و گفت: «باید تمام ورودی و خروجی‌ها رو یادداشت کنیم که چه کسانی برای کمک میان و به چه کسانی کمک می‌شه. با این کار حق کسی هم ضایع نمی‌شه.»
مواقع نماز جماعت خیلی از نمازگزارها به انجمن کمک مالی می‌کردند. یکی از نمازگزارهای مسجد مبلغ زیادی به آقامهدی داد و گفت: «بیا پسرم. این کمک من به خیریه.» یکی دیگر از مسجدی‌ها هم گفت: «من ماهیانه به خیریه کمک می‌کنم.» خیّرهای دیگر هم پیدا شدند و کمک‌های زیادی کردند. خیریه هم توانست به مردم نیازمند وام قرض‌الحسنه بدهد و برای دخترانی که می‌خواستند به خانهٔ بخت بروند و پول کافی برای خرید جهیزیه نداشتند، جهیزیه بدهد.
آقامهدی یکهو ترسی به دلش نشست. همان‌طور که پشت میز نشسته بود، با خودش گفت: «خدایا کمکم کن. باید خیلی حواسم باشه که این پول به دست کسی برسه که واقعاً نیازمنده. مردم ما رو امانت‌دار خودشون دونستن که به خیریه کمک کردن.» دفتر را باز کرد و نگاهی به اسامی نیازمندان کرد. داشت جلو اسم کسانی که تازه از خیریه کمک گرفته بودند علامت می‌گذاشت که با صدایی سرش را از روی دفتر بلند کرد. مردی بلندقد که ریش نرم و کم‌پشتی

داشت روبه‌روی آقامهدی ایستاد:

.سلام آقا، کمک می‌خوام. راستش نیاز دارم.

حاج‌آقا داخل مسجد شد و بعد از احوالپرسی روی صندلی کنار آقامهدی نشست. آقامهدی رو به مرد کرد:

– چشم. چند روز دیگه تشریف بیارید تا ببینم می‌تونم کارتون رو انجام بدم یا نه.

مرد که از خیریه بیرون رفت، حاج‌آقا گفت: «آقامهدی‌جان، برادر، چرا برای دادن پول به این بنده خدا دست دست می‌کنی. بهش گفتی بره و چند روز دیگه بیاد. خب همین حالا بهش کمک می‌کردی.»

آقامهدی دنبالهٔ حرف او را گرفت:

– بدون تحقیق نمی‌شه. باید مطمئن شم ببینم به پول نیاز داره یا نه. لازمه بهش کمک کنیم یا نه.

آقامهدی فردای همان روز شروع کرد به تحقیق. از این بپرس و از آن یکی بپرس. چند ساعتی را برای تحقیق وقت گذاشت و بعد هم داخل خیریه شد. حاج‌آقا هم برای آنکه ببیند کارهای خیریه به خوبی پیش می‌رود یا نه، به خیریه آمد. چند لحظه‌ای آنجا نشست، بعد رو کرد به آقامهدی و پرسید: «کار اون بنده خدا رو راه انداختی؟»

.نه حاج‌آقا. فهمیدم که آنقدرها هم نیازمند نیست.

.پس بهش کمک نمی‌کنی؟

آقامهدی سرش را بالا گرفت:

– نه، خودتون همیشه می‌گین این پول‌ها امانته. پس من نمی‌تونم به امانت خیانت کنم. برای همین هم از صبح تا حالا دارم تحقیق می‌کنم.

همین‌طور که داشتند حرف می‌زدند یک جوان وارد خیریه شد. حاج‌آقا و

آقامهدی حرف‌شان را قطع کردند. آقامهدی رو به پسر جوان گفت: «بفرمایید.» پسر جوان خودش را نزدیک میز رساند و گفت: «برای کمک گرفتن اومدم. شنیدم اینجا به مردم کمک می‌کنن. خب منم مردمم دیگه. حالا هم اومدم بهم کمک کنید.»

آقامهدی بدون معطلی کشو را باز کرد و مقداری اسکناس توی دست پسر جوان گذاشت. پسر با خوشحالی نگاهی به پول توی دستش کرد: «دستت درد نکنه داداش. خیلی حال دادی.»

حاج‌آقا با تعجب به آقامهدی خیره شد: «استغفرالله. آقامهدی به اون بنده خدا که گفتی بره و چند روز دیگه بیاد که شما بری تحقیق و بپرسی نیاز داره یا نه. بعد هم فهمیدی که نیازمند نیست و کمک بی‌کمک. ولی به این بنده خدا فوری پول دادی. والله ما از کار شما سر در نمیاریم.»

آقامهدی خودکار را لای دفتر گذاشت. دفتر را بست و گفت: «مطمئنم با دیدن سر و وضعش شما هم فهمیدین که چکاره‌س. اگه کمکش نمی‌کردیم مردم منطقه اذیت می‌شدن. می‌دونین چرا؟ چون اگه امروز پول بهش نمی‌رسید از در و دیوار همسایه‌ها بالا می‌رفت و ناامنی توی محل ایجاد می‌کرد. بهتره همه با هم فکرامونو روی هم بریزیم و راه حلی هم برای کمک به این افراد پیدا کنیم. این جور آدما رو باید به اهلش بسپاریم تا ترک کنن و مخدر رو بذارن کنار.»

حاج‌آقا سری به حالت تأیید تکان داد:

- باریکلا. حس می‌کنم بهترین آدم رو برای این مسئولیت انتخاب کردم. آفرین آقامهدی!

# ۵ کمکت می‌کنم خودت باشی!

آقامهدی گوشهٔ لبش را گزید. گره‌ای میان ابروهایش انداخت و شروع کرد با خودش حرف زدن:

– چطور بگم که من یکی موافق نیستم. بگم این راهش نیست. همهٔ اینا بزرگترای جلسه هستن، یه وقت فکر نکنن که من می‌خوام بگم نظرشون اشتباهه.

یکی از بزرگان حاضر در جلسه که توی مسجد بود، گفت: «باید یه فکری به حال این بنده‌خدا که از بچه‌های مسجد هست بکنیم. پدر و مادرش از هم جدا شدن. اگه بهش کمک نکنیم ممکنه مشکلاتش زیادتر بشه.» دیگری ادامه داد: «مادرش توی خیریه پرونده داره. بهتره مبلغی به این پسر کمک کنیم. شاید گرفتار باشه، بخواد گرفتاری‌شو برطرف کنه.» افراد حاضر در جلسه یکی پس از دیگری نظرشان را دادند.

آقامهدی دوباره با خودش گفت: «ولی این‌طور نمی‌شه. بهتره بگم که کمک کردن چیزی رو حل نمی‌کنه.»

.آقامهدی، پسرم نوبت شماست.

با صدای حاج‌آقا سرش را بلند کرد. نگاهی به همه انداخت و گفت: «من مخالفم!» سکوتی توی مسجد حاکم شد. همه با تعجب و کمی ناراحتی به هم نگاه کردند و بعد همه نگاه‌شان را دوختند به آقامهدی. یکی گفت: «چرا پسر خوب؟ می‌گیم فرزند طلاقه مادرش هم که پرونده تو خیریه داره. جایی برای شک و شبهه نیست. نکنه شما نمی‌خوای بهش کمک بشه؟»

آقامهدی با زبان لب‌هایش را خیس کرد. روی دو زانو نشست. دست روی سینه گذاشت. نگاهی به همه انداخت:

– بله درست حدس زدین. من نمی‌خوام بهش کمک بشه!

گره‌ای میان ابروهای حاضرین افتاد. قبل از اینکه کسی حرفی بزند آقامهدی ادامه داد:

– اون ماهی نمی‌خواد. باید بهش ماهیگیری یاد بدیم. ما باید کمکش کنیم نه اینکه چند سال از زندگی عقبش بندازیم. نباید یاد بگیره که خرجش رو از خیریه تأمین کنه. باید کمکش کنیم تا روی پای خودش بایسته. این آدمی که من دیدم غرور داره. بهش پول بدیم غرورش می‌شکنه.»

حاج‌آقا پرسید: «فکری داری؟» دیگری گفت: «اگه فکرت جواب نده، معلوم نیست چی به سر این بنده خدا میاد. الآن خیلی به کمک نیاز داره.»

آقامهدی دوباره گفت: «منم قصدم کمک کردنه.»

سروصداها شروع شد: «ای بابا، ما می‌گیم کمک، ایشونم می‌گه کمک. می‌گیم پول بدیم آقای ثامنی‌راد می‌گه نه، باید کمک کنیم! پسرجان خودت هم فکر نکنم بدونی داری چی می‌گی!»

آقامهدی گفت: «اگه می‌شه بهم اعتماد کنین. اجازه بدین تا درستش کنم.»

حاج‌آقا ادامه داد: «باشه. به روی چشم. اگه بلدی بسم‌الله. فقط حواست باشه داری چیکار می‌کنی.»

آقامهدی دست روی سینه گذاشت: «به امید خدا.»

جلسه که تمام شد گوشی تلفن همراهش را درآورد. لیست مخاطبین را نگاهی انداخت. لبخندی زد: «خب اینم از شماره آقامهرداد. بهش زنگ بزنم و یه قراری با هم بذاریم.»

یک ساعت بعد هر دو توی پارک شروع کردند به قدم زدن. آقامهدی دست روی شانهٔ مهرداد گذاشت: «خب از خودت بگو. چیکار می‌کنی؟»

مهرداد نفس بلندی کشید: «هیچی. همین‌طوری. می‌چرخم!» هر دو روی نیمکت پارک نشستند. آقامهدی گفت: «از روزی که دیدمت ازت خوشم اومد. به این خاطر شماره‌تو گرفتم. حدس زدم که آدم با جنمی باشی.»

مهرداد با تعجب به او نگاه کرد: «بامنی داش مهدی؟!»

ـ بله. ماشاءالله قد و بالا نداری که داری. تن سالم نداری که داری. تازه حرف زدنت هم خوبه. مهربون هم هستی. صبح‌ها هم زود از خواب بیدار می‌شی. خب همهٔ اینا در کنار هم به آدم جنم می‌ده دیگه. دنبال یه کار درست و حسابی هم بری و خودتو بندازی توی کار، دیگه حرف نداری.

مهرداد نفس بلندی کشید: «یعنی می‌تونم برم سر کار؟»

ـ چرا نمی‌تونی؟! خدایی نکرده کر و کوری یا بی‌دست و پا؟ کافیه به خودت بگی که من می‌تونم. خدا می‌گه از تو حرکت از من برکت.

مهرداد خم شد و گونهٔ آقامهدی را بوسید:

ـ ممنونم آقامهدی. ممنونم.

ـ چرا؟ برای اینکه حرفای واقعی رو بهت زدم؟

ـ برای اینکه کسی این حرفا رو بهم نزده بود.

آقامهدی شانهٔ او را فشرد:

ـ من کنارتم. کمکت می‌کنم که خودتو پیدا کنی.

چند روز بعد مهرداد آمد داخل خیریه. روبه‌روی آقامهدی ایستاد: «بااجازه اومدم پرونده مادرمو ببرم.»

آقامهدی پرسید: «چرا؟ مشکلی پیش اومده؟»

مهرداد لبخندی زد و جواب داد: «دیگه به پول خیریه نیاز نداره. چون من کار می‌کنم. درآمد دارم.»

با شنیدن این حرف، آقامهدی خوشحال دستش را به طرف آسمان بلند کرد:

- خدایا شکرت که تلاشم به نتیجه رسید.

# ۶ دخترفراری

صورتش از شدت ناراحتی مثل لبو سرخ شده بود. گوشهٔ لبش را گزید. دستانش را مشت کرد: «نباید اینا به حال خودشون رها بشن.» از مسجد بیرون رفت. یکی از بچّه مسجدی‌ها رو به آقامهدی کرد: «اینا فکر می‌کنن گنده‌لاتن. روی زین موتورشون چاقو و قمه می‌ذارن! عربده‌کشی می‌کنن. بدتر از اینا، استغفرالله چطور بگم بهتون. همینا به ناموس مردم چشم دارن. یه جو غیرت تو وجودشون نیست. چندباره که تو کوچه محل سروصدا راه می‌ندازن. حتّی بعضی وقتا به جون هم میفتن و برای همدیگه چاقو می‌کشن.» آقامهدی دست‌هایش را از جیب شلوارش درآورد و گفت: «این‌طوری نمی‌شه باید یه چارهٔ درست و حسابی کنیم.» پسر ادامه داد: «تازه به دختر مدرسه‌ای‌ها هم متلک می‌گن!» همین یک جمله باعث شد صورت آقامهدی سرخ‌تر از قبل شود. یاد خودش افتاد؛ روزهایی که تیپ جاهلی می‌زد و دکمه پیراهنش را باز می‌کرد. شلوار سفید خمره‌ای می‌پوشید و کفش پاشنه تخم‌مرغی، امّا هیچ وقت دنبال ناموس کسی نبود.

او فقط راه درست را انتخاب کرد و حالا شده بود عزیز دردانه همهٔ محل و مسجدی‌ها.

آقامهدی سرش را برگرداند. به گنبد مسجد چشم دوخت. پرچم یاحسین از بالای مسجد با وزش باد تکان می‌خورد. دستانش را به حالت دعا بلند کرد: «اللهم صل علی محمد و آل محمد.» صدای اذان که بلند شد داخل حیاط مسجد رفت، وضو گرفت و نمازش را به جماعت خواند. هنوز تو فکر چندتا نوجوان و جوانی بود که ادعای لاتی‌شان بود. از مسجد بیرون رفت و شروع کرد به قدم زدن: «باید از راه درست وارد شد. باید بفهمن که اشتباه می‌کنن. یکی باید دست‌شون رو بگیره و از داخل این منجلابی که گرفتارش شدن بیرون بکشدشون.»

.کشیده و کتک که بخورن حالشون جا میاد.

آقامهدی پشت سرش را نگاه کرد. همان پسری بود که چند دقیقه پیش داشت از لات‌ها می‌گفت.

آقامهدی ایستاد تا پسر برسد. با هم شانه به شانه شدند. آقامهدی گفت: «نه، به نظرم دعوا راهش نیست. اونا می‌خوان بگن که ما قلدریم و جاهل. چه می‌دونم مردم منطقه باید ازمون حساب ببرن، ولی این راهش نیست.»

پسر با عصبانیت ادامه داد:

.پس راهش چیه؟! یعنی همین‌طوری جولان بدن؟!

آقامهدی دست روی شانهٔ او گذاشت:

.آروم باش. به خودت مسلط باش. هر کاری چاره داره. مرگ که نیست بگیم کار از کار گذشته. آقای قشقایی فرمانده پایگاه شهید مدنی یه فکری می‌کنه. اگه حالت بهتر شد برگردیم پایگاه. بی‌شک آقای قشقایی از این موضوع بی‌خبر نیست.

آقای قشقایی سر تا پا به آقامهدی نگاه کرد. بدن ورزیده و چالاکی داشت. به همه ثابت شده بود که چقدر جرأت و شهامت دارد. آقای قشقایی گفت: «آقامهدی به عنوان معاون عملیات انتخابت کردم. برای مدارس دخترانه باید گشت‌های روزانه داشته باشیم. برای امنیت کوچه و خیابونا هم باید گشت شبانه داشته باشیم. بسم‌الله ببینم چیکار می‌کنین.» آقامهدی گفت: «سپاه شهر بودجه چندانی برای تجهیز پایگاه‌های بسیج نداره. ماها خودمون باید یاعلی بگیم و دست به کار بشیم.»

بچه‌های پایگاه بلند صلواتی فرستادند. یکی از بسیجی‌ها گفت: «خب آقامهدی حالا باید چیکار کنیم؟»

آقامهدی روبه‌روی نیروها قرار گرفت: «برای امنیت منطقه نباید کوتاهی کنیم. الآن برای اکیپ ۷ و ۸ نفره باید لباس پلنگی تهیه کنیم. یونیفرم که تن‌مون باشه بهتر می‌تونیم خدمت کنیم.» یکی از بچّه‌ها پرسید: «هزینه‌ش؟» آقامهدی جواب داد: «از جیب خودمون و کمک‌های مردمی این یونیفرم‌ها تهیه می‌شن. مطمئناً خدا این کار خیرمون رو بی‌جواب نمی‌ذاره.» آقامهدی رو کرد به دوستش علی‌رضا و گفت: «باید یه گروهی انتخاب کنیم برای عملیات که گروه واکنش سریع عملیات باشن. عده‌ای ورزیده، چابک و چالاک که خیلی هم سریع عمل کنن.» هردو با هم بچّه‌ها را انتخاب کردند و گروه شکل گرفت.

آقامهدی ادامه داد: «از همین امشب باید امنیت برقرار بشه.» او و دوتا از بچّه‌های پایگاه بعد از گشت، سوار موتور توی تاریکی هوا به طرف حوزه حضرت سجاد (علیه‌السلام) می‌رفتند. نور ماه افتاده بود داخل کوچه و کمی هوا را روشن کرده بود. آقامهدی از دور یک دختر و یک پسر جوان را دید. روی شانهٔ نفر جلویی زد و گفت: «وایسا ببینم اینجا چه خبره؟!»

صدای دختر و پسر را به خوبی می‌توانست بشنود. با خودش گفت: «انگار سر یه مسئله دارن با هم بحث می‌کنن.» دختر و پسر بدون اینکه به مهدی و دوستانش نگاه کنند به راه‌شان ادامه دادند. آقامهدی گفت: «نمی‌شه باید تعقیب‌شون کنیم ببینیم کجا می‌رن. هوا تاریک شده. نکنه خدایی نکرده برای دختر مردم اتفاقی بیفته. اگه همدیگرو می‌شناختن که با هم جر و بحث نمی‌کردن. اونم وسط کوچه!» دختر و پسر انتهای کوچه از هم جدا شدند. آقامهدی به همراه دوتا از دوستانش رفتند سمت پسر و صدایش را کمی بالا برد:

ـ وایسا همون‌جا کارت دارم.

پسر ایستاد. آقامهدی دستی روی ریش سیاه و پرپشتش کشید. چشم‌هایش را ریز کرد و ابرویی بالا انداخت. دوتا دستانش را نیمه‌باز روی کمرش گذاشت: «مشکلی پیش اومده؟ این دخترخانوم که از کنارت رد شد با شما نسبتی داره؟»

ـ می‌تونم بپرسم ربطش به شما چیه؟

ـ ربطشو بعداً بهت می‌گم. الان سؤالمو جواب بده.

پسر سینه‌ای صاف کرد:

ـ خب این دختر از آشناهامونه. راستش الآنم از خونه فرار کرده. منم فقط می‌خواستم کمکش کنم. تازه مادرم دختره رو می‌شناسه.

آقامهدی حرف پسر را باور نکرد و شروع کرد به سؤال‌پیچ کردنش. آنقدر پرسید تا بالاخره به این نتیجه رسید که بعضی از حرف‌های پسر راست نیست. رو کرد به دوستانش و گفت: «اگه این دختر فرار کرده باشه مطمئناً از یه جای دیگه اومده اینجا. بچه ورامین نیست و خونه‌شون این طرفا نیست.» بعد به پسر گفت: «اگه مادرت اون دختر رو می‌شناسه، راه بیفت

بریم در خونه‌تون.»

پسر از جلو راه افتاد و این ۳ نفر با موتور با سرعت خیلی کم پشت سرش. دو سه کوچه پایین‌تر پسر جلو در خانه‌شان ایستاد و در زد. مادر در را باز کرد و آقامهدی شروع کرد به صحبت. مادر چادر را روی سرش مرتب کرد: «بله. فامیلمونه، ولی اصلاً نمی‌دونم برای چی خونه زندگی‌شو ترک کرده و الآنم کجا رفته. توی این شهر غریب کسی رو نداره؟ یعنی کجاست؟ دلم شور افتاد.» آقامهدی رو کرد به پسر جوان و پرسید: «به نظرت کجا می‌تونه رفته باشه؟»

– نمی‌دونم. شاید رفته باشه سمت آرامستان. بین حرفاش اسم آرامستان رو شنیدم.

هر سه سوار بر موتور به طرف آرامستان رفتند. آن حوالی هیچ کس نبود. تنها صدای وزش باد بود که بین درختان سر به فلک کشیده خیابان پیچیده بود. آقامهدی گفت: «ممکنه از دیدن‌مون وحشت کنه. تقصیری هم نداره. این وقت شب، سه‌تا پسر جوون و یه دختر تنها، استغفرالله خدایا همهٔ جوونا رو به راه راست هدایت کن.» هر سه چشم‌های‌شان را تیز کردند و تمام آرامستان را نگاه کردند. آقامهدی گفت: «آها دیدمش. نزدیک جاده خلوت آرامستانه.» به طرف دختر رفتند. دختر که دید چند نفر پشت سرش هستند قدم‌هایش را تندتر کرد. این ۳ نفر هم پشت سرش پا تند کردند. دختر ایستاد و چند قدم عقب‌تر رفت. آقامهدی دستانش را بلند کرد: «نترس خواهرم، نترس. کاریت نداریم. اومدیم کمکت کنیم. ما عضو پایگاه شهید مدنی هستیم.» او آنقدر با آرامش صحبت کرد که ترس دختر ریخت. دیگر در چشمانش آن ترس و وحشت موج نمی‌زد. آقامهدی گفت: «امشب رو که نمی‌شه توی آرامستان بگذرونید. هزار مدل اتفاقه. شما تو این شهر

امانت هستین. باید صحیح و سالم به خانواده برگردونیم‌تون.» آقامهدی رو به بچه‌ها گفت: «شما با موتور برید.» خودش هم با فاصله از دختر قدم برداشت. قلبش پر شده بود از دلهره. نگاهی به آسمان انداخت: «خدایا کمکم کن. نکنه توی این وضعیت کسی منو ببینه و مردم فکر اشتباه کنن. خدایا کمکم کن بتونم یه جای خوب و سالم برای این خواهرمون پیدا کنم.» توی تاریکی شب، آرام و بی‌صدا داشت با خدا راز و نیاز می‌کرد. لبخندی توی آن همه دلهره روی لب‌هایش نشست: «می‌برمش خونهٔ خانم احمدی. از اعضای شورای مسجد مهدیه.» یکهو دوباره خوشحالی از روی صورتش پر کشید. آه بلندی کشید و گفت: «نمی‌شه. دیر وقته برم بهش چی بگم؟ چطور توضیح بدم؟» همین‌طور که رفته بود توی فکر، یاد مادر آن پسر افتاد: «بله فامیلمونه...» به طرف خانهٔ آن پسر راه افتادند.

رو کرد به دختر و گفت: «این وقت شب به جز خونهٔ فامیل‌تون شما رو جای دیگه نمی‌تونم ببرم. راستش وقتی دیدم با اون پسره دعوا می‌کنی الآن زیاد حس خوبی ندارم، فقط در یه صورت خیالم راحت می‌شه. لطفاً شماره تلفن پدر یا مادرتون رو بدین. من مطمئنم که الآن اونا خیلی نگرانن.» اسم پدر و مادر که آمد دختر زد زیر گریه: «بله. حق با شماست.» زود شماره را به آقامهدی داد. او شماره پدر را گرفت و ماجرا را برایش تعریف کرد. دختر را هم سپرد خانهٔ فامیل‌شان و گفت: «صبح زود میام بهتون سر می‌زنم.»

صبح زود به طرف خانه‌ای رفت که دختر را آنجا امانت گذاشته بود. می‌خواست مطمئن شود که پدر و مادر دختر آمده‌اند.

وقتی به آن خانه رسید و پدر دختر را دید که به دنبال او آمده است، آرام گرفت و به پایگاه برگشت.

# ۷ بنی آدم اعضای یکدیگرند!

یکی از بسیجی‌ها دستانش را به عرض شانه باز کرد و نگاهش را به طرف آسمان بلند کرد:

ـ خداروشکر خیلی وقته از این گنده‌لاتا خبری نیست. فهمیدن که اشتباه کردن. دم‌شون رو گذاشتن روی کول‌شون، نه آقامهدی؟

آقامهدی دست روی بینی‌اش گذاشت: «هیسسس! یه صدایی میاد. نه؟»

– نه، ما که صدایی نمی‌شنویم.

– چرا، صدا داره نزدیک‌تر هم می‌شه.

ناگهان نگاه‌شان به چند جوان افتاد که وسط خیابان بلند بلند می‌خندیدند، کج‌کج راه می‌رفتند و صدای‌شان را بالا می‌بردند. آقامهدی آرام گفت: «معلومه یه چیزی مصرف کردن. وگرنه آدم معمولی که این وقت شب این‌طوری راه نمی‌ره!» او و باقی بچه‌های گشت نزدیک‌شان شدند. آقامهدی دست جلو بینی‌اش گرفت:

– اووووه! عجب بویی می‌دن. بله درست حدس زدم. چیزی مصرف کردن. الآن هم حالت عادی ندارن. ممکنه به زن و بچّه مردم آسیب بزنن یا برای مردم

کوچه و محل ناامنی ایجاد کنن.
.خب آقامهدی با اینا چیکار کنیم؟
آقامهدی کمی فکر کرد و ادامه داد:
- باید ببریم‌شون توی حیاط مسجد!
.چی حیاط مسجد؟!
.بله. همین‌طور رهاشون کنیم ممکنه کار خطرناکی بکنن یا برای خودشون مشکلی پیش بیاد یا برای مردم.
.عیب نداره. این جور آدما حقشونه که بمیرن.
آقامهدی نگاهی به بچّه‌ها انداخت:
- بله، ناراحتین، ولی یادمون نره که اینا هم انسانن. اگه یکی دست‌شون رو بگیره و راه درست رو نشون‌شون بده شاید سرشون به سنگ بخوره و بدونن که راه رو اشتباه رفتن. یادتون نره بنی‌آدم اعضای یکدیگرند... حالا زود باشین. چند نفری کمک کنیم و ببریم‌شون داخل مسجد.
.اما آقامهدی مسجد جای...
هنوز حرفش را کامل نکرده بود که آقامهدی گفت: «چو عضوی به درد آورد روزگار، دگر عضوها را نماند قرار...»
راه رفتن بی‌اختیار وزن‌شان را سنگین کرده بود. به سختی توانستند دست‌شان را بگیرند و به طرف مسجد راهی‌شان کنند. بچّه‌های داخل مسجد از دیدن آن چند نفر که هنوز توی حال و خنده خودشان بودند بهم ریختند. چندتا از بچّه‌ها با دیدن آنها به طرف‌شان آمدند. آقامهدی با جدیت گفت: «نکنه کسی بخواد روی اینا دست بلند کنه یا باهاشون بلند حرف بزنه.» و با صدای بلندی اعلام کرد: «همه برن کنار.» همگی کنار رفتند. آقامهدی ادامه داد:
- باید کمک‌شون کنیم هر چی خوردن بیارن بالا. این مواد مخدری که

مصرف کردن باعث شده اختیارشونو از دست بدن. باید هر طور شده بیارن بالا.

.آخه چطوری؟

آقامهدی برای چند ثانیه رفت توی فکر. دستانش را مشت کرد و گفت: «فهمیدم.»

یکی‌یکی خواباندشان روی زمین.

.می‌خوای چیکار کنی آقامهدی؟

.الآن متوجه می‌شید.

آقامهدی شروع کرد به غلتاندن آنها. آنقدر غلتاند که حالت تهوع بهشان دست داد. بعد یکی‌یکی آنها را برد دستشویی و آبی به دست و صورت‌شان زد. آن جوان‌ها و نوجوان‌ها کم‌کم به خودشان آمدند. نگاهی به هم انداختند: «آخ، اینجا دیگه کجاست؟ ما کجاییم؟ چی شده؟ چرا حال‌مون زیاد خوب نیست.»

آقامهدی نشاندشان توی حیاط و گفت: «الآن بهتر می‌شید. اینجا هم مسجده.»

.مسجد؟!

.برای چی اومدیم اینجا؟!

آقامهدی روبه‌روی‌شان نشست. بچّه‌های دیگر از داخل حیاط رفتند توی پایگاه نشستند. آقامهدی ماند و آن چند نفر: «ببینید برادرا، شما باید خیلی حواس‌تون به خودتون و دور و بری‌هاتون باشه. ما مردم یه منطقه‌ایم. ما همگی انسانیم. یه انسان که نباید به هم‌نوع خودش بی‌ادبی کنه. دیشب حال‌تون خوب نبود. آدم به بدن خودش آسیب نمی‌رسونه. چون ممکنه وقتی از خودش بیخود شد دست به هر کاری بزنه و برای خودش و بقیه صد مدل دردسر بتراشه.»

آقامهدی که حرف می‌زد آنها تازه متوجه شدند که چه کار احمقانه‌ای انجام

دادند. با شرمندگی سرشان را پایین انداختند. آقامهدی دست روی دست تک به تک‌شان گذاشت: «خدا رو شکر کنید که به خیر گذشت.» آنها دست‌شان را به حالت دعا بالا بردند: «خدا رو هزار مرتبه شکر می‌کنیم.»

ساعت همین‌طور داشت جلو می‌رفت. آنقدر مشغول حرف زدن بودند که گذشت زمان را متوجه نشدند. هوای تاریک جایش را به سپیده صبح داد. صدای اذان بلند شد. آقامهدی دست روی زانوهایش گذاشت: «یاعلی(ع) من برم تا از نماز صبح جا نموندم. شما همین‌جا بشینید الآن برمی‌گردم.» آن چند نفر هنوز نشسته بودند توی حیاط. آقامهدی برگشت و گفت: «من برم صبحانه بخرم و دور هم بخوریم. با نان تازه و پنیر و چای تازه دم که کنار میاید؟»

یکی‌شان بلند شد:

- نه آقامهدی از دیشب تا حالا خیلی بهتون زحمت دادیم.

.ای بابا چه زحمتی. نشستیم دور هم و حرف زدیم. خیلی هم به من خوش گذشت.

پسرها که تحت تأثیر مهربانی و تواضع آقامهدی قرار گرفته بودند، از شرمندگی و پشیمانی بغض گلوی‌شان را گرفته بود. با پشت دست اشک‌شان را پاک کردند: «می‌خوایم عضو پایگاه بشیم. می‌خوایم بیایم مسجد. از این به بعد ما هم تو برنامه‌هاتون هستیم.»

- چقدر خوب! خودم براتون پرونده تشکیل می‌دم. البته اینو بگم که بچه مسجدی باید به موقع نمازشو بخونه. صبحانه رو که خوردین و رفتین خونه، یه دوش می‌گیرین و برمی‌گردین داخل مسجد پیش خودم. حالا من برم طرف نونوایی که روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد.

صدای خنده آنها که بلند شد آقامهدی از ته دل گفت: «خدایا شکرت.»

# ۸ پرچم شهدا بالا

یکی از مسئولان حوزه بسیج حضرت سجاد (علیه‌السلام) به آقامهدی که روبه‌رویش ایستاده بود، گفت: «این تصمیمیه که همهٔ مسئولان حوزه بسیج با هم گرفتیم. کی بهتر از شما آقامهدی. دل‌مون می‌خواد مسئولیت پایگاه بسیج شهید مدنی رو به عهده بگیری.»

اسم پایگاه بسیج شهید مدنی که آمد آقامهدی یاد روزهای جنگ افتاد. زمانی که هنوز خیلی کوچک بود، امّا از پایگاه مسجد خیلی از رزمنده‌ها به طرف جبهه اعزام می‌شدند. با صدای حاج‌آقای مسجد، افکارش پاره شد: «جانم حاج‌آقا، در خدمتم.»

ـ خب آقامهدی. دیگه شدی مسئول پایگاه. ان‌شاءالله که تو کارت موفق باشی.

حاج‌آقا که رفت، مهدی گوشه‌ای از پایگاه نشست و رفت توی فکر: «پایگاه تو کارهای عملیاتی خیلی خوب داره پیش می‌ره. خداروشکر دیگه نه لات و لوتی تو محل داریم نه عربده‌کش. همه‌شون اومدن و مسجدی شدن. باید

یه فکر بکر برای پایگاه کنم.» دور تا دور پایگاه را نگاه کرد. بعد از چند دقیقه در حالی که خوشحالی توی صورتش موج می‌زد، گفت: «بهتره کارهای فرهنگی هم توی پایگاه انجام بدیم. کارهای فرهنگی که همهٔ اهل محل از بچه تا بزرگ بتونن توشون شرکت کنن.»

اواخر فروردین بود و هوا هنوز بوی عید را داشت. رو به بچه‌های پایگاه کرد:

– می‌خوام یه کار فرهنگی خیلی قشنگ انجام بدم. کی می‌تونه حدس بزنه چه کاریه؟

هر کدام از بچه‌ها چیزی گفتند. آقامهدی خوب به حرف‌های‌شان گوش کرد و گفت: «از حرف‌های شما یه عالمه ایده گرفتم، امّا کاری که می‌خوام انجام بدم یه چیز دیگه‌س. هنوز هم وقتی پایگاه رو نگاه می‌کنم یاد روزهایی میفتم که رزمنده‌ها با شور و شوق به طرف جبهه‌ها اعزام می‌شدن. چه روزهای قشنگی بود!» او با چفیه چند قطره اشکی که از گوشهٔ چشمانش چکید و توی ریش سیاهش گم شد را پاک کرد: «هنوزم چهرهٔ قشنگ خیلی‌هاشون تو ذهنمه. اونایی که رفتن و شهید شدن و دیگه برنگشتن.» حرفش که تمام شد، نیروهای توی پایگاه هم با پشت دست اشک‌شان را پاک کردند: «خب، حالا می‌خواید برای این شهدا چیکار کنین؟»

– همیشه دلم می‌خواست براشون یه کاری انجام بدم. حالا هم دلم می‌خواد اولین یادواره شهدای محله کارخانه قند رو، سوم خرداد برگزار کنیم. وقت زیادی نداریم. باید پیش شهدا روسفید بشیم. باید بسیج بشیم تا مراسم آبرومندی برگزار بشه. تعداد شهدا مشخصه. مسجد مهدیه ۵۴ تا شهید داره ولی متأسفانه تا امروز معرفی نشدن. فقط گهگاهی قدیمی‌های مسجد میان و یه خاطره از این شهدا می‌گن.» حرفش که تمام شد، چند لحظه به یک گوشه خیره ماند. یکی از بچه‌ها پرسید: «چیزی شده؟»

آقامهدی با صدای بغض‌آلودش گفت: «ما حتّی از والدین شهدا هم خبری نداریم.»

ـ ما همه آماده‌ایم کار رو از همین امروز شروع کنیم.

آقامهدی از جایش بلند شد:

– پس باید تقسیم کار کنیم. هر کدوم برید دنبال این کارهایی که توی برگه براتون می‌نویسم.

خودش ماند و چند نفر دیگر.

ـ خب آقامهدی ما باید چیکار کنیم؟

ـ بریم سراغ خانواده‌ها. شاید آدرس خیلی‌هاشونو بلد نباشیم. اسم و فامیل شهدا رو به در و همسایه بخصوص قدیمی‌ترها بگیم و آدرس‌ها رو بگیریم. بعد وصیت و عکس و یه اطلاعاتی از زندگی شهدا از خانواده‌ها می‌گیریم.

بچه‌ها شروع کردند به کار. یک لحظه هم کسی بیکار نماند. خیلی سریع کارشان را طبق برنامه انجام دادند. آقامهدی گفت: «تا اینجا خیلی خوب بود. تقریباً همهٔ عکس‌ها و وصیت‌ها جمع شدن. باید به خانواده شهدا بسته فرهنگی بدیم. چیزی شبیه یه هدیه.»

ـ چی، بسته فرهنگی؟

ـ بله. دادن هدیه به خانواده شهدا تو روزی که برای بچه‌هاشون یادواره گرفته شده خیلی خوشحال‌شون می‌کنه.

ـ حالا چی هدیه بدیم؟

آقامهدی که فکر همه جا را کرده بود، پاسخ داد: «من یه فکر خوبی به ذهنم رسیده. وصیت شهدا و عکساشونو تو یه کتابچه چاپ کنیم به همراه یه خودکار نفیس، لوح تقدیر، چفیه و سربند و پلاک بهشون بدیم.»

بچه‌ها هورای بلندی کشیدند:

- بابا خیلی گلی آقامهدی! عجب فکری کردی!

- تازه باید عکس شهدا هم چاپ کنیم و روی دیوار حیاط مسجد نصب کنیم. یادمون نره که مراسم باید خیلی باشکوه و منظم برگزار بشه. تمام بچه‌های پایگاه باید لباس فرم بپوشن.

کارها مرتب و دقیق انجام می‌شد. آقامهدی بالا سر کارها بود که به خوبی پیش برود.

بالاخره سوم خرداد، روز موعود فرا رسید. از سرتاسر ورامین مهمان آمده بود. چند نفر از مسئولان شهر هم دعوت بودند. همگی می‌دانستند که بعد از هشت سال دفاع مقدس این اولین بار است که چنین جمعیتی در یک مراسم فرهنگی دعوت می‌شوند. عکس‌های شهدای مسجد روی دیوار زده شده بود.

بعد از مراسم، مادر یکی از شهدا خودش را به آقامهدی رساند:

- دستت درد نکنه پسرم. الهی خیر ببینی. دل ما پدر و مادر شهدا رو شاد کردی و یاد و خاطره بچه‌هامون زنده شد.

- حاج‌خانوم کاری نکردم. همه‌ش به خاطر لطف و نگاه خود شهدا بود. ما خیلی خوشحالیم که شهدا انجام این کار قشنگ رو به ما واگذار کردن.

برنامه داشت به پایان می‌رسید. بچّه‌های پایگاه دور تا دور آقامهدی را گرفتند:

- بفرمایید اینم از یادواره که به خوبی برگزار شد.

- خداقوت بچه‌ها. اجرتون با شهدا. خیلی کمکم کردین. الآن داشتم به یه مسئله مهمی فکر می‌کردم.

بچه‌ها که مشتاق شنیدن حرف‌های آقامهدی بودند همین‌طور ساکت نگاهش کردند. او ادامه داد:

- با چشم خودم دیدم که نوجوونا چقدر با شور و شوق وارد مسجد شدند و چه بادقت وصیت شهدا رو می‌خوندن. بهتره یه نمایشگاه کتاب هم توی حیاط مسجد برگزار کنیم.

بچه‌ها همه به هم نگاهی انداختند و گفتند:

- فکر خیلی خوبیه، برای تهیه کتاب چیکار کنیم؟

- تهیه کتاب کاری نداره. زندگی‌نامه شهدا، خاطرات جبهه و جنگ، رمان‌های آزاد، حتی کتاب‌های درسی. همه‌جور کتاب که بیاریم باعث می‌شه همه نوع قشر هم پاشون به مسجد باز بشه. این‌طوری کتاب‌های جبهه و جنگ و خاطرات شهدا رو هم برمی‌دارن و می‌خونن. بعد هم قدر این مملکت رو بهتر از همیشه می‌دونن.

نمایشگاه با تلاش آقامهدی و بچه‌ها به خوبی برگزار شد و خاطره زیبای آن در ذهن مردم محله برای همیشه باقی ماند.

# ۹ مال حلال گم نمی‌شه!

عطر و بوی جوانه‌های تازه روی درختان بلند خیابان، نوید می‌داد که بهار سال ۱۳۸۹ با یک دنیا گل و سبزه و تعطیلی ۱۳ روزه در راه است. خیلی‌ها برنامه‌ریزی می‌کردند برای رفتن به مسافرت. خیلی‌ها هم برنامه‌شان دید و بازدید اقوام بود. مردم مشغول خرید شکلات و شیرینی و آجیل بودند. بچه‌ها با شور و شوق همراه پدر و مادرشان در پی خرید کفش و لباس بودند.

سارا چند تکه لباس خودش و مهدی را داخل ساک کوچکی گذاشت. مشغول جمع‌وجور کردن خانه بود که مهدی با نان تازه از راه رسید:

- این نون تازه رو هم بذار کنار باقی خوراکی‌ها.

. دستت درد نکنه. عجب عطر و بویی هم داره. بوی زندگی می‌ده...

مشغول حرف زدن بودند که آقامهدی مثل برق‌گرفته‌ها از جایش بلند شد. سارا با تعجب نگاهش کرد:

- چی شده؟ چرا یهو بلند شدی؟

آقامهدی تند و تیز به طرف در حیاط رفت. سارا هم پشت سرش. آقامهدی

سری تکان داد و گفت: «موتورو بردن.» سارا با ناراحتی گره‌ای میان ابروهایش انداخت. آقامهدی داخل خانه شد:

– یادش بخیر، این موتور رو با خواهرم مژگان خریدیم. اون موقع‌ها که توی بسیج فعالیت می‌کرد هر چند ماه تو حسابش پول واریز می‌کردند. پولامون رو گذاشتیم روی هم و این موتور رو خریدیم.

سارا نگاهی به ساک انداخت و پرسید: «پس دیگه مسافرت نمی‌ریم؟»

مهدی چهرهٔ حق به جانبی به خودش گرفت:

– نه، چرا مسافرت رو لغو کنیم! زنگ زدم آژانس بیاد تا نزدیک اتوبوس‌ها بریم.

سارا باتعجب نگاهش کرد:

– وسیله زیر پات همون موتور بود. همه‌جا هم که با همون موتور می‌رفتی. اصلاً خودت بهم گفتی که این موتور شده عصای دستت.

.بله خانم گفتم، ولی الآن باید بریم سفر. این سفر برای ما خیلی واجبه. چون قراره یه عده خوشحال بشن. اون آدما الآن بعد از خدا امیدشون به ماست. موتور هم اگه خدا بخواد پیدا می‌شه. آقاجونم همیشه می‌گه: مال حلال برمی‌گرده سر جاش.

سارا مقداری خوراکی هم داخل ساک گذاشت. استکان را از قوری روی اجاق پر کرد از چای خوش‌رنگ و کنار دست همسرش گذاشت. آقامهدی نگاهی به ساک انداخت و پرسید: «همه‌چی آماده‌س؟ زنگ بزنم آژانس بیاد؟» سارا جواب داد: «بله. با اینکه از گم شدن موتور نگرانم، ولی از طرفی هم خوشحالم که با هم می‌ریم سفر.» آقامهدی پرسید: «به خانواده‌هامون گفتی که داریم می‌ریم مسافرت؟»

. بله، ولی مامانم زیاد راضی به رفتن‌مون نبود. می‌گفت تازه عروس و

دومادین. این چه مسافرتیه؟! اونم کجا، سیستان و بلوچستان. بهش گفتم مسافرته دیگه. مگه مسافرت با مسافرت فرق داره!

سارا که این را به زبان آورد هر دو زدند زیر خنده. آقامهدی استکان خالی را میان سینی گذاشت و گفت: «نه ویلای لب دریا داره، نه استراحت! قراره سر تا پا هم خاکی بشیم. فقط کاره و کار! امّا خیلی شیرینه. پارسال که رفتم اونجا دلم نمیومد برگردم. مطمئنم تو هم عاشقش می‌شی. وقتی به یه بنده‌خدایی گفتم داریم می‌ریم کجا و برای چه کاری بهم گفت: خب پولش چقدره. بهش گفتم که بابا کجای کاری، چه پولی؟! همین که خدا انتخاب‌مون کرده خودش کلی جای شکر داره.»

آقامهدی یاعلی‌گویان از جایش بلند شد: «زود راه بیفتیم شب تحویل سال اونجاییم. یه مدرسه شبانه‌روزی هم توی زابل برای اسکان در نظر گرفته شده. قرار شده برای استراحت ازش استفاده کنیم.»

سارا نگاهی دوباره به وسایل ساک کرد و چادر مشکی را روی سرش انداخت. آقامهدی خم شد، ساک را برداشت و ادامه داد: «سرگروه بخش عمران خودمم، ساخت غسال‌خانه و بازسازی خانه بهداشت چندتا روستا تو دستور کارمونه. ان‌شاءالله پیش این مردم هم روسفید بشیم.»

بعد از طی مسافتی طولانی به سیستان و بلوچستان رسیدند. راهی روستای حسین‌آبادفلفلی[۱] شدند. یکی از بچّه‌ها گفت: «بچه‌های اردوی جهادی ثامنی، بلند صلوات.» صدای صلوات بلند شد. بچّه‌ها لباس‌های یک مدل و یک شکل‌شان را پوشیدند. روی لباس هر کدام‌شان شعار زیبایی نوشته شده بود؛ فقط کار جهادی، یا لثارات الحسین، خدایا شهیدم کن. روی لباس آقامهدی هم درشت حک شده بود: «می‌روم تا انتقام سیلی مادر

۱- روستایی در دهستان لونک از بخش مرکزی شهرستان هامون.

بگیرم!»

بچّه‌ها به همدیگر نگاهی انداخته و اشاره کردند:

– وضعیت روستا خیلی بهم ریخته‌س. خیلی از روستاهای این منطقه هنوز امکانات اولیه زندگی ندارن. بعضی از روستاهاشون مسجد و مدرسه هم ندارن!

آقامهدی گفت: «خب بچه‌های این روستا هم دل‌شون می‌خواد که برن مدرسه. درس بخونن. برای خودشون کسی بشن. باید یاعلی بگیم و تمام زورمون رو جمع کنیم تو بازوهامون و تا لحظه آخر کار کنیم.»

یکی از بچه‌ها گفت: «پس خدا جای خوبی فرستاده‌مون. ان‌شاءالله توفیق خدمت داشته باشیم تا برای این مناطق هم امکانات فراهم بشه.»

خانم‌ها هم وظیفه‌شان مشخص شد. سارا و چندتا از خانم‌ها، بچّه‌های روستا را گروه‌بندی کردند و هر خانم برای یک گروه، آموزش مطالب بهداشتی و تربیتی شروع کرد.

***

بچّه‌های اردوی جهادی ثامنی بعد از پایان دوره و خدمت‌رسانی به روستاها، خوشحال و سرحال برگشتند. مهدی رفت کلانتری پی موتورش. خیلی زود هم آن را پیدا کردند. سارا به آخرین حرفی که از همسرش درباره موتورش شنیده بود، فکر کرد: «نگران نباش مال حلال گم نمی‌شه...»

# ۱۰ برگ نخل یانی؟

ـ از وقتی که وارد دانشگاه افسری شدین تمام کارهای پرسنلی و اداری گروهان رو به نحو احسنت انجام می‌دین. تازه به‌عنوان مسئول پشتیبانی فرهنگی گروهان هم فعالیت می‌کنین. فرمانده کاملاً شما رو می‌شناسه. می‌دونه سربازی رفتین حتّی تجربه فرماندهی در پایگاه بسیج رو دارین. کلاً از وقتی که اومدین همه‌چی گل و بلبله.

هر کس توی دانشگاه به آقامهدی می‌رسید همین‌ها را به او می‌گفت.

چیزی به ایام فاطمیه نمانده بود. دانشجوهای جدیدالورود دانشگاه که حالا دیگر آقامهدی را به خوبی می‌شناختند به دیدنش رفتند: «راستش آقای ثامنی ما می‌خوایم برای دانشجوها و مسئولان دانشگاه یه مراسم فرهنگی جذاب و متفاوت اجرا کنیم.»

– باریکلا! عجب فکر بکری. پس باید فکرامون رو بریزیم روی هم و ببینیم چه کاری می‌تونیم انجام بدیم.

همگی توی نمازخانه دانشگاه دور تا دور هم نشستند. هر کدام از دانشجوها

یک نظری داد. نظرها با هم متفاوت بود، امّا همگی می‌خواستند به بهترین شکل این برنامه را اجرا کنند. بعد از جمع‌بندی قرار شد نمایشگاهی درباره تاریخ اسلام برگزار کنند. آقامهدی که خیلی از موضوع خوشش آمده بود، گفت: «بله، به نظر موضوع خوبی میاد، ولی باید بتونیم خوب از آب درش بیاریم. فکر نکنم کار راحتی باشه. باید خیلی دقت کنیم چیزی از قلم نیفته.»

یکی از دانشجوها گفت: «تو این طرح می‌شه از تولد حضرت محمد (صلی‌الله‌علیه‌وسلم) تا ظهور امام زمان (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف) حوادث مهم تاریخ اسلام رو مرور کرد.»

آقامهدی ادامه داد:

– در این صورت باید از هر حادثه‌ای روایتش رو بنویسیم. بعد برای طرح و سازه‌های مورد نیازش هم فکری کنیم. تازه باید دنبال وسایل مورد نیازش هم باشیم تا بتونیم اونا رو به سازه تبدیل کنیم.

بچّه‌ها نگاهی به هم انداختند. به نظر کار خیلی سخت و دشوارتر از آن چیزی بود که به نظر می‌رسید. آقامهدی که خیلی زود فهمید توی دل دانشجوهای جدیدالورود چه می‌گذرد، گفت: «هر طور شده باید انجامش بدیم. درسته سخته، ولی نباید کوتاه بیایم. یادمون نره تو دانشگاه افسری داریم درس می‌خونیم.»

یکی از دانشجوها دستش را بلند کرد و گفت: «برای این طرح به فضا هم احتیاج داریم، درسته آقای ثامنی؟»

ـ بله. نگران فضا نباشین. وقتی طرح رو مطرح کردیم و تا اینجا رسیدیم تو فکر فضا بودم. یه گوشه از دانشگاه یه فضای ۱۵۰۰متر مربع برای این کار بسه. حالا هم بهتره نقشه نمایشگاه رو روی کاغذ بکشیم تا یه طرح کلی

دست‌مون بیاد و وسط کار گیر نکنیم.

یکی روی کاغذ طرح می‌کشید و بقیه راهنمایی می‌کردند که کدام مراحل بازسازی و هر چیزی کجا قرار بگیرد:

- تولد پیامبر، بعثت، جنگ‌ها...

- غزوه‌ها، فتح مکه، روز غدیر.

آقامهدی دنبال حرف آنها را گرفت:

شهادت حضرت فاطمه (سلام‌الله‌علیها)، عاشورای حسینی، هر واقعه تاریخی به صورت عینی باید بازسازی بشه. هر قسمت هم با یه صوت و آهنگ باشه. کوچه بنی هاشم. قتلگاه، کربلا... تا برسیم به پیروزی انقلاب اسلامی. باید هرکس که برای بازدید وارد نمایشگاه می‌شه کل تاریخ اسلام رو با چشماش ببینه.

خوشحالی توی صورت و چشمان تک تک دانشجوها موج می‌زد. آقامهدی هم از این فکر به شدت خوشحال بود. خیلی زود کارشان را شروع کردند. یکی از دانشجوها گفت: «برگ نخل نیاز داریم.»

بچّه‌ها با لب و لوچه آویزان گفتند: «ای بابا برگ نخل از کجا بیاریم؟ تهیه‌ش سخته. تازه خیلی هم زمان می‌بره.» آقامهدی کف دستانش را آرام به هم زد: «فهمیدم. یه فکر خوب به سرم زد. یه چیز دیگه جایگزینش می‌کنیم. چندنفر با من بیان. باقی هم بمونن به کارها برسن.»

چندتا از دانشجوها جدا شدند و همراه آقامهدی از دانشگاه بیرون زدند. هنوز کسی نمی‌دانست که کجا می‌روند. بچّه‌ها کنجکاو شده بودند. شروع کردند به سوال کردن:

.آقای ثامنی کجا می‌ریم؟

.آقای ثامنی الآن چی تو ذهن‌تونه؟

آقامهدی پاسخ داد: «الآن فقط باید به فکر یه خاور باشیم که زنگ زدم و هماهنگ کردم. چند لحظه دیگه سوار بر خاور می‌ریم اطراف قرچک.»
یکی از دانشجوها گفت: «شنیدم شما بچه ورامین هستین. الآن می‌ریم اون ور نخل بیاریم!!» بچه‌ها همه زدند زیر خنده. آقامهدی که خودش هم می‌خندید، گفت: «به نظرت اون ورها نخل هست؟ اگه هست بریم خرماشو هم بچینیم.» پسر که مشخص بود شوخی کرده ادامه داد: «خب پس چی می‌خواد جای نخل رو بگیره!»
خاور به راه افتاد. هر چه به قرچک نزدیک‌تر می‌شدند دل تو دل دانشجوها نبود. آقامهدی رو به راننده کرد: «ممنونم، همین جا نگه دارین.»
ـ این هم نیزارهای اطراف قرچک که پر از نیه.
دانشجوها که از خوشحالی کم مانده بود به هوا بپرند، گفتند: «عجب فکر بکری. پس به جای نخل از نی استفاده می‌کنیم.»
آقامهدی گفت: «باید کل فضا رو با این نی‌ها تزیین کنیم. این یعنی ما به نی‌های زیادی نیاز داریم. از همین اول صبح تا خود شب درگیریم.»
آقامهدی و بچه‌ها افتادند داخل نیزارها و شروع کردند به جمع کردن نی.
برای ناهار آقامهدی برای‌شان غذا تهیه کرد. آب خنک و چای هم برای‌شان آورد. هوا دیگر داشت رو به تاریکی می‌رفت. سر تا پا خودشان را نگاه کردند؛ شده بودند گِل خالی. خاور هم لب تا لب پر شده بود از نی.
آقامهدی گفت: «حالا دیگه باید برگردیم دانشگاه.»
روزها پشت سر هم می‌گذشت. دانشجوها و آقامهدی در حال ساخت نمایشگاه بودند و یک ماهی می‌شد که داشتند روی ساخت آن کار می‌کردند. یکی از بچّه‌ها گفت: «آقای ثامنی شما پای ثابت کار هستین. حتی شنیدیم که روزهای تعطیل هم توی دانشگاه می‌مونین و کار می‌کنین؟»

ـ غمت نباشه پسر. برای نشان دادن تاریخ اسلام به دانشجوها و یه عده دیگه، این بی‌خوابی‌ها ارزش داره.

ـ آخه شما کارهای تدارک و پشتیبانی رو هم انجام می‌دین.

آفتاب تازه داشت طلوع می‌کرد که آقامهدی دست از کار کشید. بچه‌ها از شب سر پا بودند و فقط چند ساعتی خوابیده بودند. آقامهدی خودش را به باغچه کنار ساختمان شهید کاظمی رساند. مقداری گوجه و خیار و سبزی چید. تمیز شست‌شان و سفره را زیر درخت‌ها پهن کرد. بچّه‌ها از خواب بیدار شدند. دست و روی‌شان را شستند و صبحانه‌شان را خوردند.

دهه دوم فاطمیه بود که نمایشگاه افتتاح شد. هیچ کدام از مسئولان باورشان نمی‌شد که نمایشگاه به این زیبایی درست شده باشد.

آقامهدی رو به بچه‌ها اعلام کرد:

ـ بهتره از اقشار مختلف مردم دعوت بشه به این نمایشگاه بیان و همزمان مراسم عزاداری هم داشته باشیم.

همهٔ بچه‌ها یک‌صدا فریاد زدند فکر خیلی خوبیه و رفتند تا مقدمات این موضوع را هم آماده کنند.

# ۱۱ یکی یک‌دونه بابا

سارا روبه‌رویش ایستاده بود و لبخند می‌زد. چشمانش برق داشت. لبخندی زیبا گوشهٔ لبش نشسته بود. آقامهدی به سارا، همسر و همراه زندگی‌اش همین‌طور چشم دوخته بود. بعد از چند ثانیه به آرامی لب‌هایش را تکان داد:

– راست می‌گی خانوم. واقعاً ما...

سارا به طرف یخچال رفت. هنوز داخل جعبه شیرینی که چند روز پیش خریده بودند چندتا شیرینی مانده بود. جعبه را از داخل یخچال برداشت. آقامهدی هنوز جلو در ایستاده بود. سارا گفت: «بفرما دهنتو شیرین کن. بله درست شنیدی خدا به ما بچه داده.» آقامهدی دستانش را به حالت دعا بلند و خدا را شکر کرد.

– دلم می‌خواد بچه‌مون مسجدی بار بیاد. اهل دین و ایمان بشه. خدا رو تو تمام مراحل زندگیش در نظر بگیره. امام زمانی باشه.

سارا نفس بلندی کشید:

- ان‌شاءالله که همین‌طور می‌شه.

آقامهدی از روزی که شنید همسرش باردار است یک جور دیگری شده بود. به نانی که سر سفره می‌آورد حساسیت بیشتری نشان می‌داد و روی حلال بودن حقوقش بیشتر از قبل دقت داشت.

خرید سیسمونی شروع شد. آقامهدی و ساراخانم در این رابطه با هم حرف زده بودند. نظر مهدی این بود که نباید جنس‌های خارجی بخریم. جنس‌های ایرانی بخریم که به تولید ملی هم کمک کرده باشیم. وقتی به خانه برمی‌گشت با اینکه خسته بود ولی به تمامی اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌هایی که سارا خریده بود با دقت نگاه می‌کرد. سارا با تعجب از او پرسید: «چی شده که با دقت داری به عروسک‌ها نگاه می‌کنی؟»

. می‌خوام خیالم راحت بشه که این عروسک‌ها با فرهنگ ما همخونی داشته باشه.

مهدی در حالی که لباس‌هایش را عوض می‌کرد، پرسید:

- دیگه خرید سیسمونی تموم شد؟

- نه، هنوز تموم نشده. یه سری وسایل خرده ریز مونده.

- نیاز نیست اسراف کنیم. مهم اینه که بچّه‌مون رو درست تربیت کنیم. خب الآن باید کدوم ذکر و دعا رو بخونیم.

ساراکه به خاطر خرید سیسمونی خسته بود، به پشتی تکیه زد و گفت: «یه کم خسته و بی‌حوصله‌م. امروز خیلی سرپا بودم.»

آقامهدی از جایش بلند شد و کتاب دعا را آورد:

- اینکه نگرانی نداره. خودم برات می‌خونم.

آقامهدی کنار همسرش نشست و شروع کرد به خواندن دعا.

دعا خواندن و ذکر گفتن کار هر روز آنها بود.

***

۱۹ خرداد سال ۹۳ بچه به دنیا آمد و شادی را به خانهٔ آنها آورد. آقامهدی از خوشحالی پدر شدن سر از پا نمی‌شناخت. اسمش را گذاشتند فاطمه‌سلما.

یک روز سارا مشغول کار بود که دید بچه سر جایش نیست. با نگرانی اطراف خانه را نگاه کرد. مطمئن شد که آقامهدی او را با خودش بیرون برده. ولی باز هم دل‌نگران بود چون فاطمه‌سلما فقط دوروزه بود. نمی‌دانست باید کجا دنبال‌شان بگردد. بعد از چند دقیقه آقامهدی بچه به بغل برگشت. سارا به استقبال‌شان رفت و با تعجب پرسید: «کجا رفته بودی؟»

مهدی نگاهی به فاطمه سلما انداخت:

- با دخترم رفته بودیم مسجد!

.چی مسجد؟!

.بله خانم. این بچه باید از حالا مسجدی بشه! بردمش مسجد رو ببینه.

# ۱۲ داعش زمینت می‌زنیم!

سارا نگران بود. یک نگاه به فاطمه‌سلما می‌کرد و یک نگاه به قاب عکس همسرش که روی دیوار اتاق بود. گلویش پر از بغض بود. مدام بغضش را قورت می‌داد که آقامهدی نفهمد ناراحت است. آنقدر یواشکی گریه می‌کرد که چشمانش کاسه خون شده بود. با این حال برای اینکه همسرش از غوغایی که درونش برپا بود باخبر نشود، لبخند روی لب داشت.

آقامهدی تصمیم خودش را گرفته بود. سارا، فاطمه‌سلما را که هنوز یک‌ساله هم نشده بود توی تختش خواباند و رفت کنار همسرش نشست. آقامهدی نگاهی به او کرد:

- یه چای خوش‌رنگ داری بخوریم؟

سارا سرش را پایین انداخت:

- می‌خوای درباره رفتنت حرف نزنیم؟

. ببین خانوم دارم بهت می‌گم من شهید شدم لطفاً محکم و قوی باش و گریه نکن.

دانه‌های درشت اشک از چشم‌های سارا سرازیر شد و تا انتهای لب‌هایش کشیده شد:

– این حرفا چیه که می‌زنی. اوّلین بارت که نیست داری می‌ری سوریه. تازه تو عراق هم رفتی و اونجا هم با دشمن جنگیدی.

آقامهدی نفس بلندی کشید:

– چی بگم خانم. می‌ریم با داعش بجنگیم. توی جنگ هم هزار اتفاق میفته. خیلی مواظب دخترمون باش. مثل همیشه بهت زنگ می‌زنم.

سارا دلش نمی‌خوست آن شب تمام شود ولی انگار زمان از همیشه تندتر سپری می شد.

زیاد طول نکشید که لحظه رفتن فرا رسید. مهدی و نیروهای دیگر ایرانی راهی سوریه شدند.

به سوریه که رسیدند، مهدی خیلی خوشحال بود. مدام با خودش می‌گفت: «خداروشکر که اومدم دفاع از خانم حضرت زینب و خانم رقیه (سلام‌الله‌علیها).» وضعیت جنگ توی سوریه سخت بود. دشمن دست‌بردار نبود و خیلی از روستاها را تصرف کرده بود. مردم خانه‌های‌شان را خالی کرده و رفته بودند.

آقامهدی مثل همیشه نمازهای جماعت را برپا می‌کرد. مهر و سنگ پیدا کرد، داخل یک جعبه مهمات ریخت و گذاشت جلو در حسینیه. با کمک بچه‌ها سمت قبله را با شاخه‌های نخل به شکل محراب درآوردند. خیلی از وقت‌ها هم امام جماعت بود. هر زمانی هم فراهم می‌شد برای آرامش دل نیروها بساط زیارت عاشورا و دعای توسل به پا می‌کرد.

گاهی هم که فرصت پیدا می‌کرد با خانه تماس می‌گرفت و حال سارا و فاطمه‌سلما را جویا می‌شد.

یک روز، زنگ تلفن که به صدا درآمد، سارا گوشی را برداشت. صدای شوهرش توی گوشش پیچید. کمی دلش آرام شد: «سلام آقا، خوبی، چطوری؟»

ـ من خوبم. تو چطوری؟ دختر یکی یه دونه‌م خوبه؟ سارا خیلی خسته‌م. این دفعه که بیام می‌خوام خوب استراحت کنم.

هر دو شروع کردند به صحبت. سارا دلش می‌خواست حرف‌هایشان تا صبح ادامه داشته باشد. مهدی که گوشی را قطع کرد مثل همیشه خاطره‌های قشنگ او را که بعضی‌ها را از زبان خودش یا دوستانش شنیده بود توی ذهنش مرور کرد:

ـ ساراخانم، همین آقامهدی مدام دنبال کارهای فرهنگی بود حتی وقتی با بچّه‌ها برای گشت‌زنی می‌رفت بیرون تا امنیت مردم محل و منطقه حفظ بشه هم دوست داشت راهی برای انجام کار فرهنگی پیدا کنه.

یه بار گفت: می‌خوام خانواده شهدا، نوجوونا، جوونا، حتی پیرمرد و پیرزن‌ها رو ببرم سفر راهیان نور. دیدن مناطق جنگی همیشه یکی از آروزهام بوده. حتماً آروزی این مردم هم هست.

یکی از نیروها گفت: فکر نکنم کار راحتی باشه. بالاخره هزینه هم می‌خواد. غذا، اتوبوس و... مهدی گفت: فکر اینجاش رو هم کردم. مبالغ رو از خودشون می‌گیریم.

دو اتوبوس، یکی با مسافران خانم و دیگری با مسافران آقا به طرف مناطق عملیاتی خوزستان راه افتادیم. مراسم خوب داشت پیش می‌رفت. خانواده‌های شهدا که از این سفر راضی بودن، توی پوست خودشون نمی‌گنجیدن. موقع برگشت، مهدی و یکی دیگه از بچّه‌ها شروع کردن به حساب و کتاب. ۴۰۰ هزار تومن کم اومد. یکی از بچه‌ها گفت: فکر کنم

بعضی‌هاشون هنوز پول‌هاشونو نیاوردن. آقامهدی گفت: چرا از همه‌شون پول گرفتم. در مورد این قضیه هم نگران نباشین. درستش می‌کنم.

متعجب موندیم که اگه از همه پول گرفته واسه چی کم اومده!

آقامهدی این بار جواب داد: «بله، از همه به جز خانواده شهدا. بهشون چی می‌گفتم؟! بریم جایی رو ببینیم که بچّه‌هاتون شهید شدن در عوض باید پول بدید؟!»....

سارا که از فکر بیرون آمد رفت فاطمه‌سلما را که مشغول بازی بود بغل کرد و گفت: «خوشگل خودم، بابا داره میاد.»

چند روز گذشت و خبری از تماس‌های تلفنی او نبود. سارا خانه را تمیز کرد و با خودش گفت: «باید به فکر یه تولد خوب برای مهدی باشم. اگه اون زمانی که خودش گفت میاد، پس زمان تولدش می‌رسه.» سارا تو فکر تولد بود، درست شب ۲۲ بهمن حالش خراب شد. قلبش تندتند می‌زد. نمی‌دانست چه شده! مدام با خودش می‌گفت: «چرا انقدر دلم شور می‌زنه. چرا حالم خوب نیست؟!»

توی شهر شایعه‌هایی پیچیده بود. مردم محله به هم که می‌رسیدند می‌گفتند: «آقامهدی پسر آقاداوود توی سوریه شهید شده.» سارا هنوز خبر نداشت، ولی خانواده‌اش بخصوص حسن‌آقا پدرش این را شنیده بود امّا باور نداشت.

در و همسایه، آشنا و فامیل برای دلداری و بعضی‌ها هم برای عرض تسلیت آمدند خانه‌شان. سارا که هنوز توی فکر تولد مهدی بود، با خودش گفت: «نمی‌دانستم تولدت را فرشته‌ها می‌خواهند در آسمان بگیرند!»



